

# زنان بی گذشته

نوشین احمدی خراسانی



www.KetabFarsi.com

[www.bookiha.ir](http://www.bookiha.ir)

## زنان بی گذشته

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

# زنان بی گذشته

نوشین احمدی خراسانی



امدید خراسانی، نوشین	۱۳۴۸-	PIR
زنان بی گذشته / نوشین احمدی خراسانی	۷۹۴۳	
تهران :		
نشر توسعه، ۱۳۷۷	۸۸۴۲	
	ج ۹	
	۸۸ ص.	PZ
		۴
		۳ الف /
		ز ۸
الف، عنوان.		
۸۶۲ / فا ۳۸		



صندوق پستی: ۱۱۳۶۵ - ۰۸۵

### زنان بی گذشته

نوشین احمدی خراسانی

چاپ اول: ۱۳۷۷ ، ۲۰۰۰ نسخه

لینوگرافی: ندا

چاپ و صحافی: رامین

همی حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۶۶۰۹-۱۵-۵ - ۹۶۴-۶۶۰۹-۱۵-۵

Printed In Iran

قیمت: ۳۵۰ تومان

## فهرست

۱	زنان بی گذشته
۳۷	یک سیب، یک شهر، یک زن
۵۵	مسیر امتحان
۶۷	جدول خواستگاری

www.KetabFarsi.com

زنان بی گذشته

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

به نظرش همه جا تاریک آمد. خوب که دقت کرد دید چراغها روشن است. وقتی از راهرو می‌گذشتند، نفسش به شماره افتاد، احساس می‌کرد دیوارهای راهرو او را احاطه کرده‌اند و هر آن نزدیک می‌شوند. در گوش و کنار راهرو و اتاق‌هایی که از جلوی آن‌ها می‌گذشتند، زنانی با لباس‌های یکدست و رنگ و رو رفته نشسته بودند.

زنی جوان از کنار او گذشت و درحالی که چشمانش را دراند بود، به او لبخند زد. تهمینه ترسید. پرستار اخم کرد. زن میان‌سالی که وانمود می‌کرد چیز مهمی در دستانش پنهان کرده به سویش آمد. چشمانش را درآورد و به پرستار نگاه کرد. جیغ کوتاهی کشید و وارد اتاقی شد. سقف کوتاه بود. وقتی همراه با پرستار وارد اتاق شد چهارتا چشم به او خیره

شدند. اتاق سه تخت داشت و پرستار، تنها تخت خالی را که کنار پنجره قرار داشت به او نشان داد. رنگ آبی اتاق بر اثر آفتاب و گرد و خاک گیر شده بود. اما پنجره‌های بزرگ آن که به یک بالکن ختم می‌شد و منظره‌ی پر درخت اطراف بیمارستان را به نمایش می‌گذاشت به نظرش زیاد بَد نیامد. با دیدن چهره‌ها و چشم‌انش که بی‌هدف به هرجا خیره می‌شدند، احساس غربت کرد.

روی تخت نشست و لباس‌های بیمارستان را که در دست گرفته بود و رانداز کرد. به موزائیک‌های کف اتاق خیره شد، پرستار رفته بود. زنی در حالی که با خود صحبت می‌کرد و دست‌هایش را به شدت تکان می‌داد از راه روی نسبتاً پهنی که جلوی اتاق قرار داشت، گذشت. پس از پوشیدن لباس‌ها، روی تخت دراز کشید. به یاد نامه‌ی مادرش افتاد: «بدون آن‌ها نمی‌توانی آن دفتر را پیدا کنی... همه‌چیز در آن دفتر نوشته شده...»

از آن روز که نامه به دستش رسیده بود، نام هر زنی را می‌دید می‌پرسید تا شاید خواهرانش را پیدا کند. رویش را به طرف پنجره کرد تا از نگاه زنی که در تخت مجاور نشسته بود رها شود. هر از گاهی صدای دمپایی‌هایی که با بسی میلی روی زمین کشیده می‌شدند سکوت بیمارستان را می‌شکست. قبل از این‌که به این‌جا بیاید بارها و بارها پدرش گفته بود که چند وقتی استراحت در بیمارستان به نفع اوست، اما او قبول نکرده بود و گفته بود: «مگه من چمه؟» تا این‌که امروز او را به بیانه‌ی دیدن یک دوست قدیمی به این‌جا آورده بود و او بدون این‌که بفهمد چه اتفاقی خواهد افتاد تسلیم حوادث شده بود.

بعض گلویش را گرفت، حتا پرویز، نامزدش هم حرف‌های او را باور نمی‌کرد. این را از چشم‌انش می‌فهمید. همه‌جا را زیرو رو کرده بود اما

توانسته بود نامه را پیدا کند. انگار آب شده بود رفته بود زمین و هیچ مدرکی نداشت تا به آن‌ها ثابت کندا! اما او نامه‌ی مادر را خوانده بود، با امضای «طاهره»! قبل از آن‌که نامه گم شود ده‌ها بار آن را خوانده بود و همه‌ی کلمات نامه در ذهنش حک شده بودند، بدون هیچ کم و کاستی.

چشمان میشی‌اش پر از اشک شد و درحالی که لباس می‌لرزید زیر لب نالید: «نازیلا... فائزه»، اما هیچ‌کس صدای او را نشنید. در عرض صدای جیغ زنی که سکوت اتاق را شکست همه شنیدند. بدون این‌که بفهمد از جا بلند شد و به طرف در دوید. اما صدای نازکی او را در جا میخوب کرد:

-«اتفاقی نیافتداده، عادت می‌کنی.»

تهمینه رویش را برگرداند و به گوینده‌ی آن جمله خیره شد. هیکل کوچکی داشت با موهای نرم و جوگندمی که کمی از زیر چادر گلدار سفیدش بیرون زده بود؛ چهره‌ی تکیده و پوست زردش که چین و چروک‌هایی در آن پیدا شده بود، چشمان درشت قهوه‌ای رنگش را نمایان‌تر می‌ساخت. زن لبخندی زد بدون این‌که حالت غمگین چشمانش تغییری کند. زنی که روی تخت کنار دیوار دراز کشیده و موهای رنگ‌کرده‌ی طلایی‌اش از زیر روسی بیرون زده بود، یک لحظه به تهمینه نگاه کرد و دوباره رویش را به طرف دیوار برگرداند. نگاه خشم‌آگین زن موطلایی با چشمان آبی که بر دیوار رویرو خیره شده بود، تهمینه را به وحشت انداخت.

-«صدای کی بود؟»

-«اتاق‌های اون طرف مال کساییه که حالشون خیلی خرابه. خانم

اعظمی می‌گه زنه بیچاره جلوی چشماش دختر شوئزده سالش خودشو آتیش زده. هر روز همین ساعتاً حالتش بد می‌شه. اوایل که من او مدم انگار تازه او مده بود، خیلی سرو صدا می‌کرد حالاً حالتش بهتره.»

- «مگه چند وقته این جایی؟»

- «یک ماهی می‌شه فکر کنم هفته‌ی دیگه مرخص می‌شم می‌رم خونه...»

زن این حرف را زد و ناگهان چهره‌اش تغییر کرد. لبخند از لبانش پرکشید. رنگ صورتش پرید و به پشت سر تهمینه خیره شد و زیر لب گفت: «خونه... خونه!!!...» و دستان لرزانش را جلوی صورتش گرفت. تهمینه با خود گفت: «ای بابا اینم که دیوونست» و روی تخت دراز کشید. پرستار با قدم‌های محکم و پرسدا وارد شد و درحالی که اتاق را وارسی می‌کرد، گفت:

- «خوب خانوماً حالاً دیگه باید قرصاتونو بخورین... تو تازه اومندی؟ خیله خوب دکتر فردا صبح می‌یاد اما امشب صحالتاً اگه نتونستی بخوابی بگو بہت یه آرامبخش بز نم. هنوز پرونده‌تو نگاه نکردم.»

- «من حالم خوبه... اصلاً نمی‌دونم برای چی این جام...» پرستار بدون توجه به تهمینه، قرص و لیوانی آب به دست دوزن دیگر داد و جلوی آن‌ها ایستاد تا قرص‌ها را بخورد.

- «همه فکر می‌کنن حالشون خوبه... زود باش دهتو باز کن بینم.» هر دوزن به ترتیب دهانشان را باز کردند و وقتی پرستار مطمئن شد که قرص‌ها را خورده‌اند بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. زن موطلایی بی‌صدا پشت او شکلک در آورد و خود را روی تخت انداشت.

تهمینه ناگهان از جا گشت:

- «اسم این خانمه چیه؟»

زنی که در تخت وسط اتاق نشسته بود گفت:

- «خانم اعظمی.»

- «نه اسم کوچیکش؟»

- «فکر کنم زری»

اضطراب چشمان تهمینه با این حرف فروکش کرد، انگار آبی روی آتش ریخته باشند. خودش را دوباره روی تخت ولو کرد. با خود می‌اندیشید: «نه چرا نمی‌تونم از این کار بیهوده دست بردارم آخه از چند هزار زن اسماشونو بپرسم اصلاً امکان نداره... شاید هم پدرم راست می‌گه که خیالاتی شدم... آخه چطور شد کارم به اینجا کشید، بین یه مشت دیوونه... نه اینا منو نمی‌فهمنن چرا باید به مردم فقط مدرک نشون داد تا باور کنن... لعنتی اون نامه هم که گم شد ولی نه، نه من خیالاتی نشدم... حتماً یه چیزی این وسط هست و گرنه چرا پدر نه عکسی از مادر داره و نه هیچی در موردش می‌گه... نمی‌دونم نازیلا و فائزه شبیه من هستن یا نه...» مشتی از موهای صاف و قهوه‌ای رنگش را از زیر روسربی در دست فشرد: «فائزه، نازیلا کجاید چرا خودتونو به من نشون نمی‌دید. شماها هم دنبال من می‌گردید یا نه؟... چیکار کنم... چیکار...»

صدای زن، تهمینه را از افکارش دور کرد:

- «شما چتونه که آوردنتون اینجا؟»

زن دوباره چهره‌ی مترسم به خود گرفته بود.

تهمینه با بی‌حوصلگی جواب داد:

- «هیچی بابا، پدرم فکر می‌کنه دچار شیزوفرنی شدم.»

- «چی؟»

- «شیزوفرنی یه جور مالیخولیاست، چه می‌دونم، فکر می‌کنم حرفایی که می‌زنم خواب و خیاله... فقط نوک دماغشونو می‌بین، عقل مردم به چشمشوئه، حتماً باید مدرک نشونشون بدی،... تو چی؟»

- «من، من؟... من یه سالی می‌شه که اصلاً نمی‌تونستم کار کنم، همچ یه گوشه می‌بیستم، بچه‌ها از مدرسه می‌یامدن غذا می‌خواستن ولی اصلاً نمی‌تونستم بلندشم غذا درست کنم، بعضی وقتاً یه دفعه می‌دیدم و سط یه کوچه نشستم حتاً یه موقع‌هایی آدرس خونموز یادم می‌رفت. دست خودم نبود. شوهرم دعوا می‌کرد اما من نمی‌تونستم. خونواذش هی بهش می‌گفتند که منو طلاق بده می‌گفتن برو یه زن دیگه بگیر، اما اون بندۀ خدا این کارو نکرد می‌دونست کسی رو ندارم، اما اونا هی بهش می‌گفتند من هرایی شدم... آخرش منو گذاشت اینجا، حالا حالم بهتره، می‌تونم کارای خودمو بکنم، قرصاً حالمو بهتر کرده...»

تهمینه با اشاره‌ی سر، زنی را که گوشه‌ی اتاق روی تخت به آن‌ها پشت کرده بود نشان داد و آهسته گفت:

- «اون چی؟»

زن صدایش را پایین آورد:

- «چندبار می‌خواسته خودکشی کنه اما جلوشو گرفتن، اولاً که او مده بود خیلی ناآروم بود، حالا حالت خوب شده، یک کمی عصبانیه ولی دختر خوبیه»

تهمینه برای این‌که حرف را عوض کند پرسید:

- «اسمت چیه؟»

- «فاطی... می‌دونی شوهرم می‌گه چه فرق می‌کنه از کجا او مده... ولی باور کن فرق می‌کنه. بچه‌های من الان پدر و مادر دارن، می‌دونن ما کسی

هستیم... اما من...، مادر شوهرم چند وقت پیش به شوهرم می‌گفت لابد  
مادرش هم همین جوری بوده که این دختره را گذاشته و رفته... اما تا حالا  
مادرم رو ندیدم، نمی‌دونم کسی بوده؟ هیچی از مادرم یاد نمی‌یابد  
هیچ‌کس ندارم، هیچ‌کس.. هر کاری می‌کنم یاد نمی‌یاد قبل از این‌که بیام  
خونه‌ی شوهرم با کسی زندگی می‌کردم.. یه بار وقتی نشسته بودم تو اتاق به  
آلبوم نیگا می‌کردم شوهرم ازم پرسید چیه یاد گذشته‌ها افتادی رفته تو  
فکر... هرچی فکر کردم چیزی از گذشته به یاد نیومد هرچی بود با  
شوهرم و بچه‌هایم بود... وقتی به شوهرم گفتم من گذشته ندارم خنده دید و  
گفت چه اشکالی داره این طوری بهتره دیگه غصشو نمی‌خوری... اما من  
دیگه این از سرم بیرون نرفت تا این‌که...»

ناگهان زنی که در تخت کنار اتاق لم داده بود بلند شد و با غیض گفت:  
- «از وقتی او مدم اینجا تو یه بند می‌گی من گذشته ندارم... گذشته  
ندارم... می‌خوای گذشته رو چیکار»  
صدای زن بالا رفت:

- «اگه گذشته داشتی که شوهرت نمی‌گرفت... این مردا دنبال  
زنایی بین که آفتاب مهتاب ندیده باشدشون، هیچکسو غیر از خودشون  
نمی‌شناسن! اون کثافت بعد از اون همه نامه‌های عاشقانه و دیوونه بازی  
آخرش به من گفت من به تو اعتماد ندارم شاید فردا مثل مادرت منو  
بذری بری خارج...»

- «یواشتر تورو خدا حالا می‌یان یکی یه آمپول بهمون می‌زنن...»  
زن درحالی که موهای طلایی اش را که ریشه‌های آن به اندازه‌ی یک بند  
انگشت به رنگ مشکی شده بود، چنگ می‌زد خود را روی تخت  
انداخت و اشک‌هایش سرازیر شد. فاطمی و تهمینه سرشان را پایین

انداخته بودند تا زن راحت‌تر گریه کند، اما زن بی هیچ دغدغه و خجالتی اشک می‌ریخت. بعد از مدت‌ها از آن واقعه اولین بار بود که گریه می‌کرد و دلش راحت می‌شد.

فاطمی سکوت را شکست.

- «هرچی تو آلبومارو گشتم هیچ عکسی بدون شوهرم و بچه‌هام نداشتم، یعنی قبل از ازدواج هیچی نداشتم، هیچ، مثل کف دست خالیه خالی...! نمی‌دونم شاید اصلاً من بچگی نداشتم، نمی‌دونم کجا بدنیا او مدم...»

زن موطلایی اشک‌هایش را پاک کرد.

- «ای کاش من هم عکسی نداشتم، سامان و قتنی هکس منو با پسر عموم دید دعواهاشو شروع کرد. من هم خیلی ساده بهش گفتم قبل امی خواستم با اون ازدواج کنم اما به هم نمی‌خوردیم. بعد از اون دیگه رفت و با اون دختره‌ی امّل عروسی کرد... بی‌چشم و رو به من گفت حتّماً منم مثل مادرم ول می‌کنم می‌رم خارج، خودم اینو بهش گفته بودم اونم همین حرفو چماق کرد تو سرِ من...»

لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

«نمی‌دونم چرا مادرم من ول کرد و رفت. بایام می‌گه سه سال بعد تو خارج مرده، اما من حتایه هکس هم ازش ندارم. اگه می‌دونستم چرا رفته مثل چوب واينم ستدام اون پسره‌ی لات این حرف‌را در مورد مادرم بزنه... بایام هم که هیچی نمی‌گفت هروقت ازش می‌پرسیدم فقط اخّم می‌کرد... نداشتن خودمو از این زندگیه نکبت خلاص کنم من که تو این دنیاکسی رو ندارم نه خواهri، نه مادری فقط یک پدر پیر که اونم سرش با زن جدیدش گرمه... اصلاً من برایش اهمیتی ندارم و گرنم منو نمینداخت

تو این دیوونه خونه...»

تهمینه بلند شده بود و در اتاق قدم می‌زد. زن موطلایی هم چنان حرف می‌زد و فحش می‌داد اما یک دفعه از کوره در رفت.

- «آخه دختر چرا نمی‌شینی... اعصابمو خوردگردی بسکه راه رفتی»

تهمینه ناخودآگاه نشد. زن دلش به حال او سوخت و گفت:

- «بی‌خشید اصلاً این چند وقته اعصاب ندارم... الکی به تو پریدم..

راستی اسمت چیه؟»

- «تهمینه»

فاطی و زن موطلایی ناگهان با هم گفتند:

- «تهمینه؟»

تهمینه برگشت و به آن‌ها نگاه کرد:

- «مگه چیه؟»

هر دو زن سرشان را پایین انداختند. فاطی چند لحظه‌ای سکوت کرد.

- «هیچی ولی...»

با ورود پرستار صحبت‌ها قطع شد: «خانوما شما این‌جا اومدید

استراحت کنید همین... چیزی احتیاج ندارید؟ الان شام می‌یارن...»

همه سر تکان دادند و او رفت.

زن موطلایی دوباره در لای خود فرو رفت. پشت به آن‌ها کرد و به دیوار روپوش خیره شد. اما فاطی درد و دلش تازه باز شده بود.

- «من از مادرم فقط اسمشو می‌دونم، طاهره! همون‌که تو شناسنامم

نوشته شده»

تهمینه چشمانش برق زد اما فوراً برق چشمانش ناپدید شد و با خود گفت: «نه این نمی‌تونه خواهرم باشه... اسمش فاطیه... اما اسم مادرش

مثل من ظاهره است...»

- «فقط می خوام بدونم چرا منول کرده... می خوام بدونم کجا بدنی او مدم...»

فاطی ناگهان ساکت شد. باز رنگ صورتش مثل گج سفید شد و به دیوار روی رو خیره هاند. تهمینه به او نگاه کرد. سفیدی چشم ان فاطی تقریباً تمام چشمش را پوشانده بود. تهمینه دستانش را جلوی صورت فاطی تکان داد، اما فاطی تکان نمی خورد. یک دفعه لرزشی ناگهانی تمام بدنش را فرا گرفت. تهمینه ترسید! دست هایش را دور بازوی فاطی حلقه کرد و او را تکان داد. چند دقیقه ای گذشت. تهمینه گفت:

- «فاطی... فاطی... چیزی نیست، منم می خوام بدونم مادرم کی بود؟ همه همین جورن، خود تو ناراحت نکن... آب می خوای...»  
زن موطلایی بلند شد.

- «بیا این آبو بهش بده... فکر کنم الان حالش خوب می شه... بیا بخور...»

وقتی فاطی آب را خورد. بلک چشمانش شروع به لرزیدن کرد و گفت:  
- «من کجام؟... تو کی هستی»  
- «این جا بیمارستانه... یادتھ گفتی دنبال مادرت می گردی... منم همیجور... حالت بهتر شد...»

- «حالم خوبه... چیزیم نیست... چقدر صورتت برام آشناست...»  
فاطی دستی روی صورت تهمینه کشید. تهمینه خود را جمع کرد و سپس روی تخت خود نشست.

زن موطلایی به طرف پنجره رفت و به نوک درخت های بلند با غچه هی بیمارستان خیره شد.

- «خروبا انگار همه چیز مُرددست... برا چی باید زندگی کنم؟... آدم باید کسی رو داشته باشه؟ نه...»

ورو کرد به تهمینه. تهمینه به او خیره شد.

- «ولی نازیلا می گفت آدم باید کسی باشه نه کسی رو داشته باشه...» تهمینه بلند شد.

- «نازیلا؟... نازیلا کیه؟»

- «دوستم بود...»

- «حالا کجاست؟»

- «نمی دونم... اون مرده! تصادف کرده دو سال پیش. منو اون تازه باهم دوست شده بودیم. شاید فقط یکی دوماه ولی انگار صدمال باهم دوست بودیم. سرنوشت من اینه که تو زندگی هیچی نداشته باشم، نه مادری، نه خواهری، نه دوستی... هیچی... نازیلا برآم از گذشته هاش تعریف می کرد، ولی من هیچی نداشتم برآش بگم. وقتی با نازیلا آشنا شدم انگار همه چیز برآم فرق می کرد ولی... بعدش دیگه با هیچ کس نتونستم... فکر کردم اون پسره‌ی نامرد منو می فهمه ولی...»

- «زری تو قا حالا نگفته بودی...»

زن موطلایی با چشمانی دریده به طرف فاطی هجوم آورد و درحالی که او را به شدت تکان می داد، فریاد زد:

- «مگه صد بار بہت نگفتم به من نگو زری... هان»

تهمینه به سرعت جلو رفت و دست زن موطلایی را گرفت و کنار کشید.

- «ولش کن مگه دیوونه شدی... چته؟»

زن خودش را از دست تهمینه نجات داد و روی زمین نشست و مرتب

کف دستش را به زمین می کوید.

- «اصل بار بهش گفتم به من نگو زری... اون پرستار لعنتی که می گه بس نیست... اسم من زری نیست... دلم نمی خواهد اسمم زری باشه»  
فاطی شروع به گریه کرد.

- «خُب من چیکار کنم چی بہت بگم خُب اسمت زر... اسمتہ دیگه... خُب باشه؟»

- «من دو ساله که اسممو عوض کردم. من اون زری نیستم... من نازیلام فهمیدی؟»

- «خیلی خُب... آخه آقات اینا هم می گفتن، من که از خدامه تو نازیلا باشی...»

- «نه تو از قصد می خوای منو زجر بدی اون بابای لعنتیم می خواد منو بکشه ولی وقتی خودکشی کردم نداشت، می خواد کم کم بمیرم، دق کنم... دو ساله که دارم بهشون می گم من نازیلام نه زری حالا هر چی می خوان تو شناسنامم بنویسن»

صدایش را آهسته کرد:

- «اگه نازیلا رو نداشته باشم دیگه هیچ خاطره‌ای ندارم...»  
- «خیلی خُب نازیلا خانم حالا بلند شو... اصلاً تو نازیلا، باشه... فاطی قول می ده، نه؟»

زری بلند شد و رفت روی تخت دراز کشید. تهمینه شروع به قدم زدن کرد یادش آمد چقدر به دنبال نازیلا گشته ولی حالا با خود می گفت: «نه نازیلا خواهر من نمرده، دوست زری دو سال پیش مرده ولی... نامه‌ی مادر یک ساله پیش او مدد، نه باید ناامید بشم... حتماً اون نبوده هزار تا نازیلا تو این شهر هست... نه او نیست... باید یه باره دیگه برم تو اون خیابونی که

مادر آدرستشو داده... کاشکی اسم کوچه و پلاک رو هم می گفت... صدبار همه‌ی اون خیابانو گشتم ولی تونستم خونه رو پیدا کنم... اگه ناز بلا و فائزه رو پیدا نکنم هیچ وقت نمی تونم بفهمم اون خونه کجاست؟... مادر کاشکی بهم می گفتی... باید همه چیز رو بدونم و گرنه نمی تونم زندگی کنم... اینا نمی فهمن... فقط می گن چرا هر روز عروسیتو عقب میندازی... حتا پرویز خودش همیشه می گه داستانام همه از گذشته‌های خودمه ولی من چی... چرا نمی فهمه که باید همه چیز رو بدونم... از مادرم، از خودم...»

تھمینه بلند شد. سرگردان به این طرف و آن طرف اتاق می رفت.

- «دنیال چیزی می گردی؟»

- «ما نتون کجاست؟ کجا گذاشتمن»

- «او ناهاش»

تھمینه مانتور را پوشید. زری گفت:

- «کجا می ری؟...»

- «باید یه باره دیگه برم اون خیابون رو خوب بگردم، حتما همونجاست... اون چند تا کوچه‌ی آخری رو نگشتم... آره حالا یادم اومد.»

- «نصی ذارن بیرون بری...»

- نه من باید برم... شاید بدون خواهram هم بتونم خونه رو پیدا کنم زری بلند شد و به طرف تھمینه رفت.

- «آخه دختر هیچ کس حق بیرون رفتن از این جا را بدون اجازه‌ی دکتر نداره... بیا بشین»

- «زودباش، مانتوش رو در بیار یه موقع می بینی پرستار او مدد... زودباش»

زری می خواست دگمه‌ی ماتتوی تهمینه را باز کند که تهمینه با عصبانیت او را هُل داد و به طرف در رفت. با صدای ناله‌ی زری تهمینه برگشت و دید زری روی زمین ولوشده و دامن کلوش قهوه‌ای رنگش کنار رفته و پاهای سفیدش بیرون افتاده است. با شتاب به طرف زری رفت:

- «بیخشید چیزیست که نشد؟...»

زری می خواست دامنش را پایین بکشد که چشم تهمینه به سوختگی روی ران زری افتاد:

- «تو... تو هم سوختگی داری؟ کدوم پاته؟»

- «می بینی که پای سمت چیمه دیگه؟ مالی بچگی هامه...»

- «ببینم واقعاً تو نازیلایی آره؟... حتماً»

- «صدبار گفتم من نازیلام...»

- «اسم مادرت چیه؟»

- «طاهره چطور مگه؟»

- «اسم من تهمینست تو متونمی شناسی»

- «یه بار گفتی اسمت تهمینست... نمی دونم شاید بشناسمت... اسمت که...»

تهمینه ماتتویش را بالا زد و ران سمت چپش را به زری نشان داد:

- «نیگاکن... منم روی پای چیم سوختگی دارم... مادر نوشته بود هر سه تاتون همین جورید... اگه تو همون نازیلایی که من دنبالش می گردم تور و خدا به من بگو... مادر از نازیلا... یعنی از تو نوشته بود... آره تو نازیلایی اسم مادر منم طاهرست... یه مساله پیش تو نامه‌ش نوشته بود که برا تو هم نامه نوشته... ننوشته؟»

نازیلا مبهوت به تهمینه نگاه می کرد.

- «من... من نازیلام... آره خیلی وقت پیش هم یه نامه به دستم رسید آدرسش مال من بود و روش نوشته بود برای نازیلا... یعنی برا من... به هر کسی گفتم باور نکرد گفتن حتماً نامه اشتباهی او مده چون تو نازیلا نیستی ولی من نازیلام... آره یادم او مد نوشته بود که دو تا خواهر دیگه دارم... و او نا هم مثل من جای سوختگی دارن... اسمارو درست یادم نمی یاد باور کن... ولی نامه گم شد...»

نازیلا با هیجان و شعف ادامه داد:

- «اون موقع فکر کردم شاید نامه ماله نازیلا دوستم... ولی از من گفته بود... نمی دونم من حالم اصلاً خوب نیست... بزار یک کمی فکر کنم... همه گفتن خیالاتی شدی... از وقتی اسممو عوض کردم فقط مادر بود که منو نازیلا صدا کرد... فقط اون منو می فهمم... ولی... اسمارو درست یادم نمی یاد. به خدا راست می گم...»

آن دو روی زمین نشسته بودند و چنان غرق صحبت بودند که متوجه نشدند فاطی آن چنان اشک می ریزد که به حق حق افتاده. ناگهان فاطی در میان گریه و درحالی که صورتش را پوشانده بود آهسته گفت:

- «اسمشون، تهمینه... نازیلا... فائزه...»

تهمینه با تعجب رویش را به طرف فاطی کرد:

- «چی گفتی؟...»

و بلند شد و بدون این که از فاطی اجازه بگیرد چادر او را کنار زد و گوشی دامنش را بالا کشید. جای سوختگی همانجا بود که مال آن دو.

چشمان تهمینه خیره شده بود:

- «نه تو فاطی هستی نه؟»

- «آره... ولی تو شناسنامم فائز است، شوهرم فاطی صدام می کنه...»

- یعنی تو هم... تو دنبال مادرت می‌گردی... اسم مادرتم طاهرست... آره خودت گفتی

فاطی اشک‌هایش را پاک کرد و حالت جدی به خود گرفت و اخم کرد.

- «ولی من نامه‌ای از مادرم نداشتم... هیچی... اون برام نوشته بود که شما دو تارو باید پیدا کنم... اصلاً نامه‌ای وجود نداره... من فاطی‌ام... حالا برید می‌خوام بخوابم»

نازیلا روبره تهمینه کرد:

- «دروغ می‌گه هزار بار تو خواب شنیدم که می‌گفت بالاخره نامه رو پیدا می‌کنم بهتون نشون می‌دم»

فائزه هیچ نگفت و در تمام طول نیم ساعتی که تهمینه از تمام چیزهایی که مادر در نامه از او و نازیلا برایش نوشته بود، حرف می‌زد، فائزه اخم کرده بود و به دیوار رویه رو خیره شده بود تا این‌که تهمینه بلند شد.

- «نازیلا ول کن بیا بریم... اصلاً حرف نمی‌زنه... اصلاً فکر نمی‌کنم خواهر ما این جوری باشه نه؟»

ناگهان فائزه مثل توپی که بترکد، با صدای بلند شروع به گریه کرد. تهمینه و نازیلا بی اختیار درآهوشش گرفتند.

فائزه درحالی که می‌گریست با التماس گفت:

- «دکتر گفته دارم خوب می‌شم... می‌خوام برم پیش بچه‌هام... دویاره همون حرف‌ها... صدبار شوهرم گفت که من خیالاتی شدم و اصلاً نامه‌ای به دستم نرسیده... من داشتم قبول می‌کردم... حالاشما... تورو خدادست از سرم بردارید... اگه اون بچه‌های شیطون اون نامه رو گم نمی‌کردن شوهرم حرف‌مو باور می‌کرد... از اون موقع بود که حالم بدتر شد... می‌گفتند خیالاتی شدم... شاید شماها هم خیالاتی شدید... شاید

می‌خواید به من کلک بزند ببینید دوباره همون حرف را می‌زنم تا به شوهرم بگید... نه اگه بازم بفهمه این دفعه حتماً طلاقم می‌ده... ولی شما... خواهای من؟... نه همیشه شوهرم درست می‌گفته... مگه می‌شه... من دیوونه‌ام... ولی اون سالمه... حتماً درست می‌گه... تورو خدا دست از سرم بردارید... من تحملشو ندارم...»

تهمینه فائزه را بغل کرد:

- «بین عزیزم خیالات نیست... همه می‌گن خیالاته ولی ما سه تا که می‌دونیم... من خواهترم... نازیلا هم همین طور... مگه نشنیدی که مادر تو نامه برا نازیلا چی نوشته... مگه نمی‌خوای بدونی کجا بدنیا او مدی... کی هستی... هان... هر کسی هرجی دلش می‌خواهد بگه»

فائزه دست‌های نازیلا را گرفت و صورتش را به گونه‌ی او نزدیک کرد و آهسته گفت:

- «تو این همه مدت پیش من بودی... ولی من... یعنی واقعیت داره... واقعیت داره... شما دو تا»

نازیلا بعد از مدت‌ها بود که می‌خندید، از ته دل. مدتی طول کشید تا هیجانات هر سه نفر فروکش کرد و توانستند در کنار هم آرام بنشینند و سبکبال از یکدیگر بگویند. تمام کلمات نامه‌ی مادرشان را یکی‌یکی با هم مرور کردند. مدتی از سرخوشی آشنایی با یکدیگر شاد بودند و گاه گریه‌ی یکی با نوازش‌های دوتای دیگر همراه می‌شد. نقطه‌ی مشترکشان را مرتقب به زبان می‌آورند: «طاهره!»

تهمینه که اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که در چنین جایی خواهراش را پیدا کند و به رازی که ماهها او را به خود مشغول داشته بود نزدیک شود، شاد و سرخوش رو کرد به آن‌ها:

- «بیینید مادر یه نامه‌ی مشترک هم برای سه تامون داده که من باید او نو  
براتون بگم... البته نامه ازین رفته اما من همچو حفظم... به هر حال فکر  
می‌کنم حالا هم باز کسی حرف مارو باور نمی‌کنه که ما سه‌تا خواهر باشیم  
او نم حرف سه تا دیوونه رو...»  
هر سه قاه، قاه خندیدند.

- «حالا ما باید یه جوری از این‌جا فرار کنیم، مادر آدرس جایی رو که  
باید دفتر خاطراتش رو پیدا کنیم تو نامه نوشته بود»  
فائزه هیجان‌زده گفت:

- «ولی چطوری از این‌جا برم بیرون، وای اگه شوهرم بفهمه...»  
- «چیکار می‌کنه... ما فعلاً به نظر مردم خُل و چلیم، هر کارتم بکنیم  
روی دیوونگیمون می‌زارن»

- «بیینید خونه‌ی نامزد من همین نزدیکیاست. اگه از این‌جا بتوئیم برم  
بیرون، می‌ریم خونه‌ی اون، فکر می‌کنم بهمون کمک کنه»

نازیلا بلند شد و انگار که قهر کرده باشد پشتش را به آن‌ها کرد:

- «تهمینه بیین من به این مردا اعتماد ندارم همچون یه کرباسن...»

- «نه اون پسر خوبیه اگه من ازش بخوام اگه هم قبول نداشته باشه فکر  
می‌کنم کمک می‌کنه مثلاً همین جریان نامه‌رو باور نمی‌کرد، اما هرجی  
بهش می‌گفتم گوش می‌داد البته نق و نال می‌کرد. تازه ما جایی دیگه‌ای رو  
نداریم برم. خونه‌ی هر سه تامون که امن نیست...»

- «ولی من می‌ترسم...»

با شنیدن این گفته‌ی فائزه، تهمینه خندید.

- «ترس دیگه تنها نیستی دو تا خواهر داری که همیشه کنارت  
می‌مونن، درسته نازیلا؟»

نازیلا خندید و سر تکان داد.

تا آخر شب که پرستار آمد و چراغها را خاموش کرد آن‌ها مشغول نقشه ریختن برای فرار بودند، فائزه که مدت بیشتری آن‌جا بود بیمارستان را خوب می‌شناخت. نیمه شب هر سه آهسته لباس پوشیدند و متکاها را زیر لحاف قرار دادند تا پرستارها تصور کنند آن‌ها خوابند. چادرهای گره‌زده را از بالکن پایین انداختند و سر آن را به نرده‌ی بالکن بستند و یکی یکی پائین رفتند. آتاقشان خوشبختانه در طبقه‌ی دوم بود.

دیگر به حیاط رسیده بودند و در میان انبوه درختان به طرف در بیمارستان حرکت کردند. در کابین نگهبانی، مردی چرت می‌زد. حالا باید از دیوار بیمارستان بالا می‌رفتند. فاطمی محلی را که بشکه‌ی بزرگی آن‌جا بود نشان داد. در تاریکی و بدون سروصدای آن را کنار دیوار گذاشتند. اول نازیلا که قد بلندتری داشت از آن بالا رفت و خود را روی دیوار رساند و بعد تهمینه و فائزه با کمک نازیلا خود را بالای دیوار کشاندند. پایین رفتن از دیوار مشکلی بود که به آن فکر نکرده بودند. بالاخره تهمینه آهسته گفت: «من اول می‌پرم پایین تا یه چیزی پیدا کنم تا زیر پاتون بذارید، اگه ماشین از این‌جا رسد مواظب باشید روی دیوار بخوابید تا متوجهتون نشن.»\*

تهمینه با وجود دو نفر دیگر احساس قوت قلب می‌کرد. ارتفاع دیوار خیلی زیاد نبود اما نمی‌توانست ترس را از خود دور کند. بالاخره در حالی که از دیوار آویزان شده بود، پایین پرید. درد تمام وجودش را گرفت. به چهره‌های منتظر در بالای دیوار نگاه کرد، لبخند پیروزمندانه‌ای زند. لنگان لنگان اطراف بیمارستان را گشت تا چیزی بیابد اما هیچ‌چیز پیدا نکرد. بالاخره آهسته و درحالی که صدایش می‌لرزید گفت:

- «بچه‌ها کفشا تو نو در بیارید، از دیوار آورزن بشید و بعد بیاین رو شونه‌های من»

و محکم کنار دیوار ایستاد. نازیلا کفش‌ها را پایین انداخت و سپس پایین رفت و پاهایش را روی شانه‌های تهمینه قرار داد.

- «خُب حالا از روی شونه‌های پیر پایین دیگه چیزی نیست» و نازیلا همین کار را کرد. پایین آمدن فائزه کمی طول کشید، اما وقتی سه خواهر خود را در خیابان کنار هم یافتند، فائزه که هیجانش را تا آن موقع فرو خورده بود بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن. درست هنگامی که نازیلا می‌خواست فریاد بزند تهمینه جلوی دهانش را گرفت.

- «نازیلا تورو خدا مواظب باش الان نصف شبه اگه مارو بیین همه‌ی نقشه‌هایمون بر باده... فائزه چرا گریه می‌کنی اشکاتو پاک کن يالا... بچه‌ها یه ماشین گشت داره می‌یاد برم پشت اوون ماشینا قایم بشیم... زود باشید.»

تا خانه‌ی پرویز بیست دقیقه بیشتر راه نبود. با زنگ اول، پرویز در را باز کرد.

- «پرویز باز طبق معمول تا صبح بیداری و کار می‌کنی؟» پرویز هاج و واج به سه زن نگاه کرد. تهمینه ادامه داد:

- «اگه بزاری بیایم تو همه‌چیزو برات می‌گم.»

وقتی نازیلا و فائزه بعد از یک چایی شیرین مفصل که به قول نازیلا «خوشمزه‌ترین چایی شیرین دنیا بود» خوابیدند تهمینه همه‌ی ماجرا را برای پرویز گفت.

- «اما تهمینه پدرت از دست منم شاکیه، می‌گه تقصیر منم هست که تو این جوری هوایی شدی... حتماً اینجا هم می‌آید... بیینم راستی پات چی

شده؟... عجب ورمنی کرد.<sup>۵۰</sup>

- «چیزی نیست... به هر حال ما فردا صبح می‌ریم.»

- «کجا؟»

- «می‌ریم دنبال دفتر خاطرات مادرم دیگه... بیینم تو هنوز هم باور نمی‌کنی نه؟»

- «آخه با این پا... می‌ترسم برای اتفاقی بیافته اون وقت کجا دنبالت بگردم؟... بیین تهمینه تو دو تازنو آوردی اینجا و می‌گم خواهراتن... چی بگم؟... بیین اصلاً حرفات با عقل جور درنمی‌یاد... این زنا مربضن، حاشون خوب نیست، باید برگردن هموتعاجا... بیین اگه خونواده‌ی اونا بیان بگن تو اونارو اغفال کردی چی؟»

- «چه اغفالی؟... تازه ما از یک خونواده‌ایم!»

- «تو هم که پاک زده به سریت...»

صحبت‌های پرویز و تهمینه تا نزدیکی‌های صبح ادامه داشت. صبح وقتی پرویز برای خرید بیرون رفت سه‌خواهر دور هم جمع شدند و تهمینه گفت:

- «حالا وقتی که نامه‌ی مادر رو که برای همه‌مون نوشته بگم. خداکنه چیزیش یادم نرفته باشه.»

- «اطمئنتم که یادت نرفته من که دوبار نامه‌ی مادر و خوندم همش یادم... شروع کن.»

تهمینه ورق کاغذ سفیدی از گوشه‌ی اتاق برداشت و روی میز قرار داد سپس چشمانتش را بست و شروع کرد:

- «دختران هزیزم تهمینه، نازیلا و فائزه. همان‌طور که در نامه‌ی قبلی برایتان نوشتم دفتر خاطراتی که برای شما به ارث گذاشته‌ام گنجینه‌ی

گرانبهایی است که طی نسل‌ها ما زنان خانواده، آنرا از خطرات حفظ کرده‌ایم تا شماها و دختران شما بدانند چه اتفاقاتی در گذشته پیش آمده... با خواندن آن می‌توانید بفهمید که چگونه شد من از شما جدا شدم... و شماها حاصل چه حوادثی در زندگی من هستید. دلم می‌خواست در کنارتان باشم و خودم آن‌ها را برایتان شرح می‌دادم. من این دفتر خاطرات را در خانه‌ای که تمام زندگی‌ام را در آن گذرانده‌ام و شما سه‌تا هم در آن به دنیا آمده‌اید پنهان کرده‌ام... در همین خانه بود که من به دنیا آمدم مثل شما و مثل مادریزرگتان. در همین خانه مادریزرگ‌های تان دفن شده‌اند و همین‌جا بود که مادریزرگی مرا به‌چاه انداختند. امیدوارم بتوانید با کمک هم‌دیگر آن را پیدا کنید. همیشه یادتان باشد که این دفتر باید در خانواده‌ی ما حفظ شود و آن را به‌دست دختراتان بسپارید تا آن را نگهدارند. با خواندن این دفتر به گذشته‌اتان پی خواهید برد. دلم برای دیده‌تان تنگ شده و هرسه‌ی شما را با تمام وجودم دوست دارم و می‌بومستان.

خداحافظ، مادرتان، طاهره...»

وقتی نامه تمام شد، تهمینه چشمانش را باز کرد و سه‌خواهر مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. اشک در چشمانشان حلقه زده بود و احساس نزدیکی بیشتری با هم می‌کردند.

- «خوب حالا دیگه باید برم، من اسم خیابون رو می‌دونم ولی بقیه‌اش باید پیش شما دو تا باشه»

- «مادر برای من فقط اسم کوچه رو نوشته بود»

فائزه گفت: «و برا من پلاک خونه‌رو»

تلفن زدند تا آژانس بیاید و هرسه لباس پوشیدند. پرویز با کیسه‌ای از مواد غذایی وارد شد.

- «کجا می‌رید؟... می‌خواین برسونم تو...»

- «نه پرویز تا این‌جا هم خیلی ممنون، حالا دیگه باید برم... فقط دنبال  
مانیا و به کسی هم نگو ما این‌جا بودیم...»

پرویز تهمینه را کنار کشید و آهسته گفت:

- «آخه کجا می‌خوای برم؟... اصلاً ولش کن»

پرویز کلافه شده بود. نمی‌دانست چه کار کند. کیسه‌ی غذاراگوشی  
اتاق پرت کرد. درونش پرآشوب بود. در اتاق قدم می‌زد و سعی می‌کرد  
تهمینه را راضی کند که لااقل با آن‌ها بباید. اما تهمینه مخالفت می‌کرد.  
بالاخره صدای زنگ، مشاجره را پایان داد.

- «حتماً ماشین او مده... برم دیگه»

پرویز با درماندگی رو کرد به تهمینه:

- «اگه نیومدی من کجا دنبالت بگردم؟»

تهمینه دست پرویز را گرفت.

- «باور کن اتفاقی نمی‌افته... حرفای دیشب یادت رفت... به امید  
دیدار»

بعد از رفتن آن‌ها طولی نکشید که زنگ خانه، بار دیگر به صدا درآمد.  
پرویز با خوشحالی از جا پرید. فکر کرد که تهمینه برگشته، اما وقتی در  
خانه را باز کرد با چهره‌ی عصبی پدر تهمینه رویرو شد.

- «تهمینه این‌جاست؟»

- «سلام پدر... نه کسی این‌جا نیست... چطور؟... حالا بفرمائید تو»

نیم ساعت طول کشید تا پرویز راضی شد که جریان را بگوید.

- «خُب حالا کجا رفتن؟»

- «من نمی‌دونم... هرسه تا رفتن بیرون!»

- «بیین پرور. اونا نمی‌فهمن چیکار می‌کن، ممکنه بلاعی سرخودشون بیارن، آبروی خونوادگیمون می‌ره... این دختره پاک زده به‌سرش... تو این به ساله از دست کارا و حرفای این دختر، منم قاطعی کردم، حالا اگه از خونه بزاره بره آبروریزیه... اگه می‌فرستادمش خارج خیالم راحت می‌شد...»

- «پدر این حرف‌چیه. حرف مردم کدومه، مگه می‌شه جلو حرف مردم رو گرفت؟ این وسط خود تهمینه مهمه، فامیلا یعنی چی؟»

- «نه پس‌رجون تو هنوز جوونی نمی‌فهمی که من برا خودش می‌گم... اصلاً اگه اون دو تا زنیکه‌ی دیوونه تشویقش کنن که دیگه خونه برنگرده چی؟ باید زودتر پیداشون کرد و گرنه اگه دیر بشه دیگه تو این شهر شلوغ پیدا کردنشون کار حضرت فیله!»

پروریز دو دل، نگران و مشوش بود نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. به تهمینه قول داده بود که به پدرش چیزی نگوید، اما حالا دلش برای او شور می‌زد. می‌بیل‌هایش را می‌جوید.

- «خیله خوب اونا با تاکسی تلفنی سرکوچه رفتن اگه از راننده پرسیم شاید آدرسشو یادش باشه... من نمی‌دونم کجا رفتن»

وقتی به دفتر آزادس رسیدند هنوز راننده بازنگشته بود. راه طولانی بود و یک ساعت و نیم طول کشیده بود تا این‌که بالاخره ماشین جلوی یک کوچه‌ی پهن توقف کرده بود و بعد از گرفتن کرایه برگشته بود.

ظهر بود و در خیابان پرنده پر نمی‌زد. بالاخره فائزه توانست پلاک خانه را به‌یاد بیاورد. جلوی خانه‌ای درندشت و متروکه چند لحظه‌ای ایستادند تا این‌که نازیلا گفت:

- «این تابلو رو نگاه کنید نوشته: پروژه‌ی احداث نمایشگاه آثار چند تن از رُجال بر جسته‌ی ایران»

در بزرگ چوبی منبت کاری شده‌ی خانه باز بود و دیوارهای آجری قرمز رنگش پوشیده از گرد و خاک شده بود. وارد محوطه‌ی خانه شدند. از ساختمان خانه جز دیوارهای نیمه‌خراب چیزی باقی نمانده بود. حیاط نسبتاً بزرگ بود. درخت‌های تنومند در حیاط، سایه‌ی مطبوعی گسترده بودند. کنار حوض نسبتاً بزرگی شیر آب قرار داشت و کنار آن چاهی که روی آن به وسیله ورقه‌ی فلزی پوشیده بود.

سه خواهر صورتشان را آب زدند. نازیلا روی فائزه آب پاشید و هر دو شروع به خنده‌یدن کردند. نرمه بادی ملایم به صورت‌های خیشان خورد و خنکی آن تمام بدنشان را فراگرفت. علف‌های هرز بوته‌های گل با چچه‌ی بزرگ را در بر گرفته بود. مثل سه کودک شروع به دنبال کردن یکدیگر کردند. می خنده‌یدند و شاد و سرزنده بودند. وقتی کمی خسته شدند بالاخره تهمینه گفت:

- «راس تو خوب شد که امروز روز تعطیلیه و گرنه حتماً کارگرا این جا کار می‌کردن.»

سه خواهر به طرف ساختمان که حالا دیگر جز بخش‌هایی از آن باقی نمانده بود رفته‌اند. آجرها را یک طرف کوپه کرده بودند. هنوز آثار طاقچه‌های قدیمی که در دیوارها کنده شده بود، دیده می‌شد. خانه‌ی بغلی منزل آن‌ها یک طبقه بود و دختر نوجوان سیزده - چهارده ساله‌ای در پشت بام زیر سایه‌ی کولر مشغول درس خواندن بود.

تهمینه بالاخره اتاق مورد نظر را پیدا کرد، اتاق در سه گوش بین ساختمان بغلی و انتهای خانه قرار داشت. سه زن شروع به زیر و رو کردن

خاک‌ها کردند و با بیل و کلنگی که از گوشه‌ی حیاط پیدا کرده بودند، محلی را که مادرشان مشخص کرده بود، می‌کنندند. خاک‌ها زیاد بود و هر سه در حال صرق ریختن به کار ادامه می‌دادند. دختر نوجوان خانه‌ی بغلی از جنب و جوش آن‌ها توجهش جلب شده بود.

- «اون دختره داره مارو نگاه می‌کنه...»

با شنیدن این حرف نازلا، فائزه بدون این‌که دست از کار بکشد به دختر نگاه کرد:

- «چه دختر نازی هم هست قیافش خیلی شبیه دختر منه فقط به کم بزرگتره... دلم برآش تنگ شده»

هر سه به دختر لبخند زدند و دختر نیز دست تکان داد و به سمتی که به آن‌ها نزدیک‌تر بود آمد. خم شد و نیم تنه‌ی خود را از پشت بام به طرف منزل آن‌ها آویزان کرد:

- «دبیال چی می‌گردین... کمک نمی‌خواین... این جارو دارن خراب می‌کنن، همه چیزaro هم از این‌جا بردن»  
فائزه نردهان کوچکی را از کنار حیاط آورد و از آن بالا رفت و به دختر نزدیک‌تر شد:

- «ما داریم دبیال یه دفتر خاطرات می‌گردیم مال مادرمون بوده این‌جا قایم‌ش کرده...»

- «جدی می‌گید منم یه دفتر خاطرات دارم اما ماما و بابام دوست ندارن برای همین هم قایم‌ش کردم!»

- «مادر ما هم دفتر خاطراتش رو قایم کرده حالا او نجا بشین تا پیداش کنیم شاید به تو هم نشونش بدیم... راستی اسمت چیه؟»  
دختر لبخند زد و دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «طاهره»

- «طاهره تو هم مواطن باش اگه کسی خواست این طرف بیاد به ما خبر بد»

سه زن دویاره مشغول به کار شدند. وقتی گوشهای از یک شی و آهنی از زیر خاک نمایان شد، هر سه هیجانزده دورش نشستند و با دست خاک‌های اطراف آن را کنار زدند. بالاخره صندوقچه را از خاک بیرون آوردند. نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود و دقایقی که تهمینه داشت در صندوق را باز می‌کرد انگار ساعتها برایشان طول کشید. دفترچه‌ی قطوری که جلد چرمی داشت لای پارچه‌ی دست‌دوزی شده‌ی زیبایی پیچیده شده بود. ورق‌های دفتر زرد و کلفت بود. هرسه به آن خیره شدند و لبخند زدند. لذت یافتن گمشده‌ای که مدت‌ها در فکرش بودند و زندگی‌شان را دگرگون کرده بود زیاد طول نکشید زیرا وقتی دفتر را باز کردند و نگاهشان به عکسی قدیمی که در ابتدای دفتر به جلد آن چسبیده بود افتاد، ناگهان طاهره بلند گفت:

- «ببینید، ببینید یه ماشین جلوی خونه‌ی ما وایساد»

تهمینه هیجانزده گفت:

- «چه رنگیه؟... چند نفرن؟»

- «آبی کمرنگ... دو تا مرد یکی جرونه یکی پیره، دارن پلاکای خونه‌ها رو نگاه می‌کنن»

- «ماشین پدرمه... بچه‌ها زود باشید»

- «حالا چیکار کنیم اگه این دفتر و اینجا بازاریم روش به ساختمن بزرگ درست می‌کنن و دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم ببینیم، اگه هم با خودمون بی‌یاریش حتماً از مون می‌گیرن...»

تهمینه سریع دفتر را از نازیلا گرفت و گفت:

- «بهترین راهش اینه که این دفتر و امانت بذاریم پیش طاهره... طاهره تو چی می گویی قول می دی از اون مواظیت کنی تا ما برگردیم... تازه خودت هم می تونی بخوینیش اما قول بدی به هیچکسه دیگه نشوونش ندی حتا به پدر و مادرت، باشه؟»

طاهره خوشحال و هیجانزده فوراً گفت:

- «قول می دم، می زارم همونجا یعنی که دفتر خاطرات خودم قایم کردم.  
منتظر شما می مونم قول می دم»  
تهمینه از نرdban بالا رفت و دفترِ جلد چرمی مشکی را به دست دختر داد. دختر هم خم شد و آن را گرفت و برایشان دست تکان داد و رفت.  
سه خواهر درحالی که خود را از گرد و غبار می تکانندند از خانه‌ی مادری شان بیرون رفتند.

یک سبب، یک زن، یک شهر

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

از خانه خارج می شد که مادرش با زنبیلی پُر از مواد غذایی جلویش را گرفت. لبخندی زد و سلام کرد. دست مادر پیشانی زن را لمس کرد.

- «خدا را شکر، دیگه حالت کاملاً خوب شده، الحمدالله تیت هم که قطع شده، حتماً خیلی هم گرسنه ای؟»

- «آره، می خواستم برم رستوران یه چیزی بخورم...»

- «وا، رستوران؟ این وقت روز؟ او نم تنها بی و با این قیافه؟ ... مگه عقل از سرت پریده؟ تازه این چه لباسی که تیت کردی، تو که هیچ وقت از این لباس‌ها خوشت نمی اومد، می گفتی رنگ‌هاش خیلی تُنده!»

درحالی که از تعجب چشم‌هایش درشت شده رو به مادر:

- «من می‌گفتم؟ یادم نمی‌یاد، مامان تو این چند روزه به چیزایی می‌گی که اصلاً نمی‌فهم... حالاً مهم نیست، فعلاً زودتر به چیزی بده بخورم، اون قدر گرسنه‌ام که می‌تونم الان شما را درسته قورت بدم.»

- «خوب شنگولی آ»

و غش‌غش می‌زند زیر خنده! مادر ادامه می‌دهد:

- «خدا را شکر، یک هفته از تب می‌سونخشی، در این دو سه روز که تبت قطع شده، اولین باریه که از خونه بیرون می‌یابی... اگه شوهرت از سفر برگرده خوشحال می‌شه که تو سرحالی!»

- «شوهرم؟... شوهرم دیگه کیه؟ هاه، هاه، هاه، مگه من قبلًا ازدواج کردم مامان؟»

- «یعنی چی؟ معلومه که... داری منو دست نمیندازی؟ ای ناقلا... پس فردا از مأموریت برمی‌گرده.»

- «انه مادر اشتباه می‌کنید شما را دست نمیندازم، والله من شوهر ندارم. اگه داشتم حتماً دلم برایش تنگ می‌شد، نه؟»

- «بس کن دیگه، حتماً دلت تنگ شده، خودت نمی‌فهمی، مگه می‌شه دلت تنگ نشه باشه؟ به حق حرفاًی نشنیده...»

و با خود گفت: «دختره دیوونه شده»

زن دوباره غش، غش زد. مادر با دستپاچگی آستین بلوز لیمویی او را در دست گرفت و آن را تکان داد.

- «یواش دختر... هیس، این چه خنده‌ایه دیگه... خوب نیست، ندیدی این یارو از اون طرف کوچه چطوری نگات می‌کرد... از وقتی که از رختخواب بلند شدی کارات عجیب و غریبه... انگار هنوز خوب نشدی، هذیون می‌گی.»

- «اما مان بس کنید... من می‌رم یک کم قدم بز نم، به چه هوا بیس احساس سبکی می‌کنم.»

تکه‌ای نان از زنبیل برداشت و درحالی که گونه‌های مادر را نیشگون می‌گرفت از جلویش گذشت. مادر هاج و واج نگاهش کرد که در حال جویدن نان، به سمت دیگر خیابان رفت و به کوچه‌ای که ده روز پیش آن زن عجیب چشم آبی از نظر دور شده بود، پیچید. آن روز زن چشم آبی سبدش را محکم در دست گرفته بود و هر قدر شوهر دخترش دویده بود توانسته بود به او برسد. مادر کمتر زنی را در زندگی دیده بود که با چشم‌مانی آبی، موهایی چنین مشکی داشته باشد. همین مسأله توجه مادر را جلب کرده بود، به طوری که وقتی دخترش در را به روی زن چشم آبی باز کرده بود، آن‌چنان به چهره‌ی زن خیره مانده بود که متوجه لبخند دامادش که زیرچشمی زن را می‌پایید، نشده بود.

صدای بسته شدن در، مرد را به خود آورده بود:

- «کی بود؟ چو کار داشت؟»

- «یه زن دوره گرد بود، عجیبه من تا حالا زن دوره گرد ندیده بودم... مامان تو چی؟... سیب‌های قرمز می‌فروخت... حتماً خیلی خوشمزه‌ست، بین چقدر درسته، عجیبه، نه؟»

زن حرفش را تمام نکرده بود که یکی از سیب‌ها را به دندان گرفته و گاز زده بود. هنوز برای سومین بار سیب را به دهانش نزدیک نکرده که نقش بر زمین شده بودا روز بعد شوهرش ناچار برای انجام مأموریت به سفر رفته بود و مادر هفت شب‌انه روز بالای سر دخترش نشسته بود تا بالاخره، تب دختر قطع شده و به هوش آمده بود. اما بعد از به هوش آمدن، خیلی چیزها را فراموش کرده بود، به قول مادر: «چیزهای مهمی که

زن‌ها همیشه و در هر وضعیتی باید به یاد داشته باشند.»

هوا تاریک شده بود که خسته از قدم زدن، به خانه برگشت. این سومین روز متواتی بود که صبح زود از خانه بیرون می‌زد و غروب باز می‌گشت. مادر برای دامادش که تازه از سفر برگشته بود، غذا می‌کشید. زن با تعجب به مرد نگریست. مادر با چشم‌مانی گرد شده لب‌ش را گزید:

- «دختر کجا بودی؟ شوهرت چند ساعته او مده منتظر توست.»

مرد گفت: «به به، انگار حالت حسابی خوب شده، ما شاله لپات هم که گل انداخته.»

زن اخم گرد و رو به مادر:

- «مادر لطفاً به لحظه بیایید...»

و به آشپزخانه رفت تا مادر نیز از پیش به آشپزخانه برود.

- «این مرده کیه؟ اینجا چیکار می‌کنه؟ چرا بدون این که به من بگویی مهمون دعوت می‌کنی؟ اگه فکر می‌کنی با این کارها می‌توانی به زور شوهرم بدی واقعاً اشتباه می‌کنی...»

- «مهمون کیه؟ مرده کدومه؟ خدا مرگم بده، مگه دیوونه شدی دختر؟ مگه خدایی نکرده به سرت زده؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی... حالا شوهرت شده غریب‌هیه، شده مهمون!»

زن هاج و واج مانده و عصبی، فریاد زد:

- «من این آثار و نمی‌شناسم، هیچ احساسی هم بهش ندارم می‌فهمی، تا حالا هم ندیدمش، بعد تو می‌گی شوهر منه؟ آخه چطور؟ چطوری ممکنه؟ کی ازدواج کردم که خودم خبر ندارم؟...»

مرد صدای زن را شنید و صورتش یک تکه سرخ شد. اگر مادر آن‌جا نبود شاید مثل همیشه جواب این حرف‌ها را جور دیگری می‌داد. مادر

دستپاچه به طرف میز ناهارخوری برگشت:

- «شما ناراحت نشین من که گفتم خیلی چیزا یادش رفته. بعد از خوردن آن سیب لعنتی و آن تب طولانی این جوری شده، چند روز پیش داشت ماتیکش رو لیس می‌زد نمی‌دونست چی هست، حالا شمارو هم فراموش کرده، ولی ناراحت نباشین این فراموشی موقتیه... شما غذاتونو بخورین یادش می‌افته... آره کم کم همه چیز یادش می‌یاد!...»

- «ما که تا حالا این جور مرضی ندیدیم. شاید مسأله‌ی دیگه‌ایه که از من مخفی می‌کنین، راستش رو بگین تو این چند روزه که نبودم چه اتفاقی افتاده».

زن که گیج شده بود، از آشپزخانه به اتاق می‌رفت و دوباره از اتاق به سالن بر می‌گشت و به صحبت‌های آن‌ها توجهی نداشت. مرد روی صندلی پشت به پنجره نشسته بود. زن برای این که از تیررس نگاه مرد دور باشد به پنجره تکیه داد. صدای مرد و لحن مادرش هر دو عصبی بود.

بی‌آن که قصد خاصی داشته باشد، پرده را از روی پنجره کنار زد.

- «باز این پارچه‌هارو زدی رو پنجره مامان؟ خونه خف می‌شه، آدم دلش می‌گیره».

مرد که مشغول صحبت با مادر بود از جا جهید و به طرف زن رفت و پرده را که در دست زن بود با خشم کشید و دوباره سر جای اولش برگرداند:

- «چت شده، روانی شدی؟ مثل این که مشاهرت رو از دست دادی، پرده رو برای این می‌زن که کسی تونه تو خونه رو نیگاه کنه».

از حرکت خیره‌های مرد، یکه خورد و بدون آن‌که به مرد نگاه کند

به سرعت به اتاق خود رفت:

- «من می‌رم بخوابم این آقا هم...»

مرد هاج و واج، زن را تا دم در اتاق خواب دنبال کرد. سپس با عصبانیت رو به مادر کرد و خود را روی صندلی راحتی انداخت. سرش را در میان دستانش گرفت.

- «من که گفتم خیلی چیزaro فراموش کرده، اصلاً انگار بعضی کلمات به گوشش هم نخوره؟ خدا می‌دونه اونقدر باهاش کلنچار رفتم تا به چیزایی رو یادش آوردم. این هم از اقبال من بخت برگشتست. والا چی بگم، از شما خجالت می‌کشم، باید ببخشی و یک کمی حوصله کنم. دیروز با دکتر حرف زدم، دکتر می‌گه اثر همون میب‌هاست. شایع شده که خیلی از زن‌های شهر همین مرضی رو گرفتن. البته من تا حالا کسی رو ندیدم ولی دکتر می‌گفت که تا حالا بالای سر زنای زیادی رفته که همه از همین سیبای وحشی خوردن. می‌گن شهردار دستور داده که چند تا پزشک شبانه‌روز روی این بیماری کار کنن تا بلکه واکسنی، چیزی درست کنن... پناه بر خدا، نمی‌دونم این دیگه چه آفتی بود که بر ما نازل شد، پناه ببر...»

- «انه خانم، من فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها شایعه است، حتا اگه عده‌ای هم مرض شده باشن ولی همه چی که یادشون نرفته. این فقط زن ماست که همیشه این جوریه، از اولش هم بنای ناسازگاری و مخالفت خوانی داشت. در این یک سال و نیم هیچ وقت از دستش آسایش نداشتیم، وقت و بی وقت من رو سؤال پیچ می‌کرد، درست مثل بچه‌ها. این هم بازی جدیدشی!»

- «اختیار دارین من اونو بزرگش کردم، همه چیزایی که یه زن خوب و اصیل باید بدونه رو از کوچیکی یادش دادم... خُب البته همیشه از من هم

دلیل می خواست ولی به هر حال گوش می داد... شما باید یه کمی تحمل داشته باشین. باید با دکتر مشورت کنیم. اگه حرفای دکتر رو بشنوید راحت تر می شید.»

- «چی بگم، خودم هم گیج شدم... به هر حال حالا که این جوریه و همه‌ی تربیت چندین ساله‌شو به قول خودتون یادش رفته باید همه‌رو از اول شروع کنین بهش یاد بدین... راستی شما می دونید قباله‌ی ازدواجمون رو کجا گذاشت؟»

- «آره تو اتاق، توی کشوی پایین دراور...»

زن روی تخت دراز کشیده بود و خیره به گوشه سقف اتاق نگاه می کرد.

- «بلند شو بین، اگه من شوهرت نیستم پس این قباله‌ی ازدواج چیه؟... اسمتو که یادت نرفته.»

زن به سرعت بلند شد و دامنش را صاف کرد و نشست... مرد قباله را توی دستان زن پرت کرد و خودش را انداخت روی تخت:

- «بین دیگه یالا... آها تعجب می کنی؟... این اسم من... این هم اسم تو؛ تاریخ اش هم مال یک سال و نیم پیشه، درسته؟... پس من شوهرتم حالا دیدی؟»

زن درحالی که لبخند می زد گفت: «این یه تیکه کاغذه... مهم اینه که من تو رو نمی شناسم، تا وقتی هم که کسی رو نشناسم چطور می تونم دوستش داشته باشم و باهاش ازدواج کنم؟... دوست داشتن هم که از یاد رفتنی نیست»

- «ولی تو منو خوب می شناختی. وقتی ازدواج می کردیم می دونستی کی هستم؟ چیکاره‌ام؟ پدرم کیه؟ جد و آبادم کیه؟...»

- «شناخت یعنی این؟»

مرد بلند شد و از زیر تخت آلبومی را بیرون آورد:

- «ببین این تویی و این هم منم... حالا این یکی عکس رانگاه کن، این مادر است این منم و این هم تویی...»

- «این منم؟ مطمئنی...»

زن با تعجب آلبوم را ورق می‌زد و با دقت عکس‌ها را وارسی می‌کرد.  
بالاخره گفت:

- «پس چرا من هیچ جا نخنده‌یدم... چرا همچو سرم پائینه؟»  
مرد که فکر می‌کرد تا حدودی موفق شده که زن را به گذشته‌اش برگرداند با ترسم به چهره‌ی زن چشم دوخت:

- «آره به خدا این تویی... تو همه چیز رو به خاطر این مرضی لعنتی فراموش کردی... خودت همیشه می‌گفتی زن اگه زیاد بخنده خوب نیست و برای این که قشنگ‌تر بیافتنی سرت رو پایین می‌گرفتی آخه این جوری خیلی ملیح‌تر می‌شی.»

زن کلمه‌ی «ملیح» را زیر لب تکرار کرد.

- «تو خیلی محجوب و باحیا بودی، نیگاکن چه لباس‌های سنگینی می‌پوشیدی، حتا تو جشن عروسی، ببین...»

زن بی اختیار کلمه‌ی «محجوب» و «حیا» را تکرار کرد.

مرد با مهربانی صورتش را به صورت زن نزدیک کرد و در گوشش گفت:

- «وقتی از سرکار برمی‌گشتم، منو می‌پوشیدی.»  
و کریکر خنده‌ید. زن خود را عقب کشید.

- «به فرض که من به قراردادم بسته‌ام. ولی نمی‌تونم کسی رو که

عاشقش نیستم بیوسم، می فهمی؟»

مادر از پشت در به گفتگوهای طولانی آنها گوش می داد و هر بار که صدایشان بالا می رفت به سختی جلوی خودش را می گرفت تا به اتاق شان نرود. بعد از دو - سه ساعت پاهایش درد گرفت و خود را به صندلی رساند:

- «بالاخره یاد می گیره، دختر باهوشیه از کوچیکیش باهوش بود.»  
مادر با گفتن این جمله سرش را روی میز گذاشت و تا صبح که برای تهیه‌ی صبحانه بیدار شد، چیزی نفهمید وقتی هم که زن و مرد را برای خوردن صبحانه بیدار کرد متوجه نبود که آنها سه ساعت پیش به رختخواب رفته‌اند.

وقتی زن از خواب بیدار شد، شادابی روزهای قبل را در خود احساس نمی کرد. اگرچه هنوز میل به هوای تازه را به شدت احساس می کرد. مرد درحال خوردن صبحانه به مادر نگاه می کرد. مادر کنار سماور نشسته بود و زن سرگرم یافتن واژه‌های «حیا» و «شرم» در فرهنگ لغات بود، که زنگ در به صدا درآمد. بی توجه به زنگ، تعریف کلمه‌ی «حیا» را پیدا کرد، در فرهنگ توضیح داده شده بود: «شرم، پرهیز و خودداری از امری از بیم ملامت»، با سردرگمی دنبال کلمات دیگر می گشت. مردی با موهای خرمایی و قدی بلند پشت در ایستاده بود. یکی از همکاران شوهر بود. زن نگاهش کرد و مرد به او سلام داد. وقتی مرد موخرمایی خدا حافظی کرد، زن با هیجانی کودکانه گفت:

- «وای، چه موهای قشنگی داشت من از این رنگ خیلی خوشم می یاد».

مرد اخمهایش درهم رفت و مادر را نگریست. مادر رو کرد به دختر:

- «او، این چه حرفیه، تو باید درباره‌ی مردای خوبیه...»

- «خوب من از این رنگ خوشم می‌باید مگه چیز بدی گفتم؟»

مادر نزدیک رفت و در گوشش گفت: «از هرچی که خوشت می‌باید بگوی...»

مرد درحالی که روی صفحه‌ی حوادث روزنامه خیره شده بود، به زن گفت:

- «بایدت باشه که قول دادی»

- «من هیچ قولی ندادم... در ضمن من هنوز تورو شوهرم...»

- «دویاره شروع نکن... قول دیشب ات که بایدت هست، گفتی که...»

- «من هیچ نگفتم، فقط گفتم سعی می‌کنم، سعی می‌کنم بشناسم ات همین! تو خودت نمی‌زاری، در مورد احساسات هرچی سؤال می‌کنم پرست و پلا جواب می‌دی، تو هم که اصلاً علاقه‌ای نداری که منو بشناسی، با این وضعیت چطوری می‌تونم بہت علاقمند بشم.»

- «این چیزها مهم نیست... تو باید از خونه بیرون بری یعنی تا وقتی مرضی... من تو این شهر آبرو دارم، مردم چی می‌گن؟ در وهمسایه چی می‌گن؟ شهر کوچیک و هرچیزی زود پخش می‌شه...»

مرد بدون خدا حافظی برای رفتن به سرکار، از خانه بیرون رفت. ابتدا صدای قفل شدن در وسپس قدم‌های مرد که دور می‌شد به گوش رسید. زن سرش را در میان دست‌هایش گرفت و به زمین خیره شد. یک دفعه، خیزش ناگهانی اش، مادر را به دلهره انداخت:

- «کجا دخترم؟ کجا می‌خوای بری؟ چت شد؟... مگه ندیدی، در رو قفل کرد،... نکن، نکن، باز نمی‌شه، می‌گم قفله....»

به طرف حیاط پشت خانه رفت و مادر با نگاه مضطرب، او را دنبال

کرد. پس از دقایقی برگشت.

- «مامان، در پشتی خونه هم که قفله، کلیدش کجاست؟ ها؟»

- «من نمی دونم، اصلاً برای چی می خوای بری بیرون؟ مگه شوهرت قدغن نکرده... آخه چرا یک هوا این طوری بسی فرار می شی چرا آروم نمی گیری، چرا همه اش می خوای یه کاری بکنی. مگه تو اون سیب های لعنتی چه زهر ماری بود که تورو این طوری کرد...»

- «از بیکاری متغیرم، از بیکاری و عاطل و باطل بودن حالم بهم می خوره، از لمیدن تو خونه بدم می باد، باید برای خودم کاری دست و پا کنم می فهمی مامان، می فهمی چی می گم؟ و تو باید کمکم کنی، خب!» و به پرده‌ی نسبتاً کلفت و تیره‌ای که روی پنجه آویزان بود خیره شد.

پس از چند لحظه روی مبل ولوشد.

- «بگذریم، بگذریم مامان... راستی شما از این مرد چی می دویند؟ تورو خدا برآم بگید. من که دارم دیوونه می شم. آخه چطوری این شوهر من شده؟ چرا هرجی فکر می کنم یادم نمی آد، چرا نمی تونم بشناسم...»

- «چه می دونم... او مد خواستگاریت خوب...»

- «خواستگاری یعنی چی؟...»

- «بین دخترم، تو دویاره مثل کوچیکیات داری منو سؤال پیچ می کنی، از نظر من اشکالی نداره ولی باید یه فکری کرد، چون این جوری که همه چیزو فراموش کردی، نمی تونی زندگی کنی. من می گم بهتره چندروزی بیمارستان بخوابی تا بلکه دوایی چیزی... تو حتا...»

در این لحظه مادر که مستأصل شده بود سرش را روی میز گذاشت و حق هق فروخورد هاش به گوش زن رسید.

- «شمارو به خدا بس کنید ماما،... من دیگه هیچ صحبتی نمی کنم... هیچی نمی گم خوبیه.»
- و تا شب که مرد از سرکار برگشت و کیسه‌ای پر از دوا روی میز گذاشت هیچ سؤالی از مادرش نکرد.
- زن داشت کتاب می خواند و مادر بافتی می باشد. مرد به طرف زن رفت و به کتاب خیره شد.
- «این چیه داری می خونی؟... از کجا آوردی؟» درحالی که نگاهش به کتاب بود:
- «چه فرقی می کنه از تو قفسه برداشتم.»
- «مگه من تقسیم‌بندی نکردم و کتابایی رو که مال توست کنار نداشتم...»
- «آره روشم یادداشت نوشتی که "این قسمت مربوط به منه"»
- «خُب پس دیگه نمی تونی ادا دریاری که یادت رفته... مرد این را گفت و به سمت پرده رفت و کاغذی را که روی پرده چسبانده شده بود، برداشت و جلوی صورت زن گرفت:
- «چرا پرده رو کنار زدی؟... بخون لابد کور هم شدی...» مادر گلوله‌ی نخ بافتی را با دستپاچگی تویی کیفیش گذاشت و گفت:
- «بیین پسرم من پرده رو کنار زدم... آخه اگه پوستش آفتاب نخوره سریع پراز جوش‌های چرکی می شه، دکتر گفته، مگه یادت رفته یه روز که نداشتی آفتاب بخوره صورتش چطور شد؟»
- مادر این را گفت و با حالتی کلاهه و خسته به طرف در رفت:
- «من می رم خونه‌ی همسایه سری می زنم، زیاد طول نمی دم.» مرد بلا فاصله بعد از رفتن مادر، روکرد به زن:

- «باز که داری این کتاب لعنتی رو می خونی... بدهش به من...»  
و به طرف زن خیز برداشت.

- «نه نمی دم...»

- «می گم بدهش به من، بدء احمق دیوونه...»  
مرد با عصبانیت کتاب را از دست زن قاچ زد:

- «الآن بلا یو سرشن در می آرم که دیگه نتونی بخونی.»

مرد کتاب را پرت کرد روی موزائیک وسط آشپزخانه و کبریت را زیر  
کتاب گرفت. زن با نگرانی و تعجب به آتش زل زده بود. مرد به چشمان زن  
که تصویر شعله‌ی آتش در آن می درخشید نگاه کرد. چشمان مرد قرمز  
شده بود و عضلات صورتش رخششی خفیفی داشت. به طرف کتابخانه  
رفت و چند جلد کتاب دیگر را به میان آتش انداخت. خسته و عصبی روی  
صندلی نشست و سیگاری روشن کرد. زن هم چنان خیره به آتش  
می نگریست. پس از سپری شدن یک ربع ساعت و پس از آنکه مرد برا اثر  
دشnam و فحاشی‌های زیاد، نسبتاً آرام شده بود، ناگهان از جا برخاست:

- «من می رم بیرون، تو همینجا می مونی. بیرون هم نمی یابی، کف  
آشپزخونه رو هم تمیز کن فهمیدی؟ خوب تمیز کن مثل آینه!»  
مرد بی‌اعتنای شعله‌های آتش که تا نزدیکی‌های کمد چوبی آشپزخانه  
زبانه می‌کشید از خانه بیرون زد و در را قفل کرد.

مهتاب، محوطه را روشن کرده بود. به سوی رودخانه‌ای که تا نزدیکی  
خانه‌شان امتداد داشت، رفت. هوا تاریک شده بود. به شهر که در تاریکی  
فرو رفته بود، نگاه کرد. شهر مثل ستاره‌های آسمان در زیر پایش سوسو  
می‌زد. خانه‌ی آنها در بالاترین نقطه‌ی شهر قرار داشت. صورتش را آب  
زد. وقتی کنار رودخانه روی چمن‌ها دراز کشید و صورتش را برگرداند

دود و شعله‌های عظیم آتش را دید که خانه‌اش را احاطه کرده است. از دور چند نفری را دید که دور خانه جمع شده بودند. مرد هراسان بلند شد و به سرعت به طرف خانه دوید.

مادر در میان چند زن ایستاده بود و گریه می‌کرد و از دیگران کمک می‌خواست. دو مرد سعی می‌کردند در را بشکنند. مادر بسی وقه فریاد می‌زد: «دخترم، دختر بیچاره‌ام...» و صورت خود را چنگ می‌زد.

شعله‌های آتش زیانه می‌کشید و محوطه را روشن کرده بود. مادر با نفس‌های سنگین دوید و خود را به پشت خانه رساند. شعله‌های آتش در پشتی خانه را احاطه کرده بود. اطراف را نگاه کرد. انگار به دنبال چیزی می‌گشت. سرش را بالا برد و در پیچ راه باریکی که از پشت خانه می‌گذشت، سایه‌ی زنی را دید که کیف کوچکی در دست دارد. مادر قامت بلند و هیکل باریک دخترش را برای یک لحظه بازشناخت. سایه از نگاه مادر پنهان شد. بی اختیار تبسمی بر لبانش نقش بست و آهسته با خود گفت: «پس در پشتی خونه رو قفل نکرده بود.» صدای مادر در شلوغی گم شد، به طرف جمیعت بازگشت. مرد به در خانه رسیده بود، اما نمی‌توانست کلید خانه را پیدا کند. با دستپاچگی جیب‌هایش را می‌گشت. مادر را نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. به سوی مردی که تازه به آنجا رسیده بود، رفت و فریاد کشید:

- «پس چرا آتش نشانی نمی‌یاد، زندگیم، زنم، همه دارن می‌سوزن، آب بیارید، کاری بکنید، چرا همین طوری ماتتون برده...»

یک نفر از میان جمیعت فریاد زد:

- «امشب خیلی از خونه‌ها تو شهر آتش گرفتن.»

با شنیدن این جمله، مرد بلا فاصله برگشت. به سوی شهر نگریست؛

گله، گله شعله‌های عظیم آتش خانه‌های بسیاری را فراگرفته بود. مادر اما، کوخت و راحت روی زمین ولو شده بود و به زبانه‌های سُرخ آتش نگاه می‌کردا

www.KetabFarsi.com

مسیر لهستان

www.KetabFarsi.com



با غیظ ناخن‌هایش را می‌خورد. مدتی طول کشید تا بالاخره توانست حواسش را جمع کند. ورقه‌ی امتحان را جلو کشید و از آبتدآ شروع به خواندن کرد: «نام و نام خانوادگی»

- «یاسمن میرزا بی»

- «یاسمن میرزا بی؟... این دفعه نمی‌بریمت ولی یادت باشه که دیگه تکرار نشه...»

یاسمن، دیگر به حرف مرد گوش نداد. رُز لب‌هایش را پاک کرد. درحالی که موهای صاف و نرمش را در زیر روسربی می‌برد از مرد جدا شد و به طرف ماشین رفت. مرد بدون این‌که یاسمن را نگاه کند، سوار ماشین شد. وقتی پاترول حرکت کرد، یاسمن نفس را حتی کشید و به

ساعتش نگاه کرد. هنوز بیش از یک ساعت به وقت امتحان باقی بود.  
 پیش از این‌که برای امتحان از خانه خارج شود، خودش را در آینه‌ی  
 قدمی برآورد کرده بود: «خیلی قشنگ شدم.»

ماتتوی آبی نفتش با روسیری ظریف و ابریشمی آبی رنگش هماهنگی داشت و به پوست گندمی‌اش می‌آمد. آرایش نه چندان ملایمی کرده بود.  
 با خودش گفت: «حتماً قبول می‌شم... آخره خیلی تمرین کردم... حتاً  
 اگه دو هزار نفر هم تو امتحان شرکت کن، من یکسی از قبولی‌هام... فقط  
 باید به خودم مسلط باشم.»

و حالا سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد و به جز پرسش‌های امتحان به چیز دیگری فکر نکند؛ اما یک دفعه متوجه شد که مداد و خودکار همراه ندارد: «خودکارهای تو کیفم بود... ای خدا حالا چیکار کنم؟... شناسنامه و کارت ماشین هم تووش بود، همه جا موندن.» به بغل دستی‌اش نگاهی کرد و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، ازش مداد خواست. بالاخره بعد از تهیه مداد، اسمش را بالای ورقه نوشت و با تأثی قسمت بعدی را خواند: «وضعیت تأهل». یاد فرشید افتاد. نگاهی به جلوی سالن امتحان - قسمت برادران - کرد. او را دید که سخت مشغول نوشتند است. مدت زیادی از نامزدی‌اش با فرشید نگذشته بود که اختلافات‌شان شروع شد. اما در سه ماهه‌ی اخیر همه‌ی فکر و ذکر یاسمن شده بود امتحان؟ طوری که وقتی مادرش پرسیده بود:

- «یاسمن بالاخره با فرشید می‌خوابی چیکار کنی؟»

در جواب گفته بود:

- «حالا هیچی؛ نمی‌دونم، یک کم صبر کن، بذار این امتحان تموم بشه

همان روز فرشید زنگ زده و خبر نامنویسی اش را در امتحان هنرپیشگی به یاسمن داده بود.

- «فرشید تو که اصلاً به کارهای هنری او نم سینما و تئاتر علاقه نداشتی... واقعاً می خوای امتحان بدی؟»

- «آره چرا ندم؟... شاید این جوری بیشتر هم دیگه رو درک کنیم... مگه تو همینو نمی خوای؟...»

یاسمن به فکر فرو رفته بود: «من می خواستم اما....». بالای ورقه جلوی وضعیت تأهل نوشته: «مجرد» و سؤال بعدی را خواند: «انگیزه‌ی شما از شرکت در این کلاس چیست؟»

- «دختر آخه چه فکری می کنی که اونجا موندی، من همه چیز رو اینجا فراهم کردم، زندگی خوبی پیدا می کنم، چرا العجایزی می کنم؟»

- «بین خواهر جون من اونجا چیکار کنم، سریار تو و شوهرت بشم، من می خوام هنرپیشه بشم، سه ماهه دیگه هم امتحان ورودی می دم، دارم حسابی خودمو آماده می کنم، مطمئنم قبول می شم و از این سرگردانی نجات پیدا می کنم...»

- «خیله خوب خودت می دونی ولی یک کم هم فکر مامان رو بکن... راستی خونه است باهاش صحبت کنم...»

یاسمن گوشی را به مادرش داده و به طرف اتفاقش رفته بود. مادر با نگرانی و محبت به یاسمن گفته بود:

- «دخترم باز شروع کردی ناخن‌هات رو خوردن عزیزم... از چی ناراحت شدی؟...»

یاسمن که حرف مادر را نشنیده گرفته بود به اتفاقش رفته بود. کتاب‌ها و مجلات زیادی به طور نامرتب در گوش و کنار اتفاق ریخته شده بود.

یاسمن با خود گفته بود: «چه انگیزه‌ای؟... واقعاً چه انگیزه‌ای؟» و روی ورقه‌ی امتحان جلوی سؤال «انگیزه‌ی شما از شرکت در این کلاس‌ها چیست؟» با مداد خط ممتدی کشید.

- «!!! خانم نیگاکن چه خطی انداختید روماشین ما؟...

- «معدرت می‌خوام آقا، شما که طوری تون نشد، متوجه نشدم، عجله داشتم، به هر حال...»

یاسمن به سرعت از ماشین پیاده شد تا مرد را به گرفتن خسارت راضی کند، اما صحبت‌های آن‌ها به درازا کشید و مرد راضی نشد. در آن دقایقی که برای یاسمن به سرعت می‌گذشت، خشم و اضطراب فروخوردۀ‌اش همراه با پرچانگی و خونسردی مرد، او را مستأصل کرده بود:

- «آقا من خیلی عجله دارم، حالا ماشین تون که خیلی هم...»

بالاخره یاسمن سه اسکناس هزار تومانی از کیفش بیرون آورد و به طرف مرد گرفت. مرد جوان بی‌اعتنابه پول‌ها دست او را با دست راستش به نرمی پس زد. یاسمن از این برخورد چندشش شد و با غیظ خود را عقب کشید.

- «ای بابا خانم جون این کارا چیه حالا با هم یه صحبتی می‌کنیم، بالاخره به یه جایی می‌رسیم دیگه.»

- «چه نتیجه‌ای آقا، من به ماشین شما زدم، به هر حال کاریه که شدم، حالا یا خسارت بگیرید یا رضایت بدید، من امتحان دارم باید برم.»

- «خُب همین جوری که نمی‌شه رضایت داد، تو هم که ماشاء‌الله اینقدر بداخلانی که...»

بالاخره بعد از بیست دقیقه‌ای پلیس آمد و با تعیین مبلغی مرد جوان را

راضی کرد. پلیس درحالی که به یاسمن لبخند می‌زد، گفت:

- «تفصیر کار شما بودید، ولی هرجوری بود راضیش کردم.»

یاسمن که جملات مناسبی برای تشکر نیافت، خیلی موجز و رسمی از پلیس تشکر کرد و به طرف ماشین رفت. مرد که لبخند بر لبانش ماسیده بود به طرف او آمد.

- «بفرما اینم جرم‌هات... توکه ورود ممنوع هم اومندی.»

یاسمن از شدت عصبانیت سرخ شد. برگ جرم‌هه را روی صندلی پرت کرد و راه افتاد: «اصلًا نخواستیم... با تاکسی می‌رم». ماشین را پارک کرد، و با شتاب به طرف دیگر خیابان رفت. خواست ساعتش را نگاه کند که متوجه شد آن را در خانه جا گذاشته، از مردی که از مقابل می‌آمد پرسید:

- «آقا بیخشید ساعت چنده؟»

مرد جوانی که در سالن یکی از مراقبین امتحان بود گفت:

- «خانم الان ساعت یازده و ربع است... وقتی زیادی از امتحان باقی نمونده، زودتر بجنبد.»

یاسمن که تا آن موقع از پانزده سؤال فقط به چهارتاش جواب داده بود، سرش را به سرعت پایین انداخت و با عجله شروع به خواندن کرد و درحالی که ته مداد را در دهان می‌جوید با خود گفت: «خدایا چرا یادم نمی‌یاد؟... همه‌ی اینارو خوندم باید سعی کنم... هنوز دیر نشده.» پیشانی را به دست چپش تکیه داده بود و به کندی در جلوی بعضی از سؤالات کلماتی می‌نوشت. پس از چند دقیقه چشم‌هایش را مایوسانه به اطراف گرداند: «نه دیگه فایده نداره... آخه کارگردان این فیلم کی بود؟... فرشید همش به مسخره اسمشو می‌گفت‌ها!... کاشکی با فرشید می‌اومند اینجا

تا کیفم گم نمی شد.» اخم‌هایش در هم رفت و به ورقه خیره شد.  
یکی از مراقب‌ها پایان وقت را اعلام کرد. یاسمن به خود آمد. وقت  
تمام بود و او خیلی از سؤال‌ها را بی جواب گذاشته بود.  
- «خانم‌ها و آقایان، بفرمایید اون سالن، برای آزمون عملی به نوبت  
صداتون می کنن.»

بلند شد و بی اراده خودش را به موج جمعیت، که به طرف سالن  
بزرگی می رفتند، سپرد. حرکت جمعیت او را از کرختی بیرون آورد: «باید  
فکر کنم و به یاد بیارم که نمره‌ی ماشین چند بود؟ رنگش که زرد بود. آره  
پیکان زردرنگ.»

پیکان زرد رنگ جلوی پای یاسمن ایستاد. پیروزی که کنار راننده  
نشسته بود درحالی که چادرش را درست می کرد از ماشین پیاده شد.  
پیروزی با نگاه به او فهماند که برود کنار راننده بشیند.

در تمام طول مسیر، مرد راننده دست اش را موقع تعویض دنده به بدنه  
یاسمن می زد.

او سعی می کرد خودش را به پیروزی بچسباند؛ اما پیروزی غرغرکنان با  
نیرویی که از او بعید به نظر می رسید، یاسمن را از خود دور می کرد. برای  
آنکه بدنه اش با دست مرد هرچه کمتر تماس پیدا کند، تمام ماهیچه‌هایش  
را منقبض کرده از فرط عصبانیت لب‌هایش کلید شده بود. بالاخره  
درحالی که سراسر بدنه اش از شدت انقباض به درد آمده بود، بعد از  
درآوردن پول، کیف قهوه‌ای رنگش را میان خود و راننده گذاشت. در دل  
به او و به خودش و به این مسیر طولانی فحش می داد.

با توقف ماشین، یاسمن بدون اینکه به راننده نگاه کند، پول را جلوی  
راننده پرت کرد. برای آخرین بار سعی کرد، به پیروزی تنہ بزنند. بالاخره با

کوییدن در ماشین به طرف محل امتحان حرکت کرد. ناگهان متوجه شد، که کیفیت همراهش نیست: «آخ چیکار کنم کیفم تو ماشین جا موند.» برای یک لحظه خواست وسط پیاده رو بنشیند. انگار وزنه‌ای به شانه‌ها یش آویزان کرده بودند. به سختی تعادل خود را حفظ کرد، و بالاخره خود را به محل امتحان رساند. با رسیدن به محوطه‌ی برگزاری امتحان فرشید را دید که با خونسردی روی نیمکتی درست روی روی در ورودی نشسته و سخت مشغول مطالعه است. قبل از این‌که وقت فکر کردن داشته باشد، بلندگو داوطلبان را به رفتن به سالن امتحان دعوت کرد.

- «یاسمن میرزا بی»

یاسمن به آرامی گفت:

- «بله، منم»

- «خانم چندباره دارن اسم شمار و می خونن! زودتر بفرمایید اون سالن.»

یاسمن به طرف محلی رفت که کارگردان با اعضاء گروهش، صحبت می‌کرد. وقتی به جلوی میز رسید، کارگردان گفت:

- «خانم زود باید، نمی‌بینیں متفاہی زیاده؟ این وسط بایستید و به صحبت‌های من خوب دقت کنید... شروع می‌کنیم»

فرشید خودش را از میان جمعیت جلو کشید:

- «ببخشید آقا بذارید برم جلو ایشون با من هستن.»

نور پروژکتور درست به چشمان یاسمن می‌خورد و او با دست‌های آویزان جلوی میز کارگردان ایستاد و به فضای تاریک رویروش خیره شد. ریمل چشمانش روی صورتش پخش شده بود و دور چشمانش را سیاه کرده بود و امتداد سیاهی تا کناره‌ی لب‌های بی‌رنگش کشیده شده بود.

کارگردان با صدای رساقفت:

- «خانم یاسمن میرزایی! فکر کنید الان در فیلمی بازی می‌کنین، کسی آمده خبر فوت یکی از عزیزانتون رو به شما اطلاع می‌دهد، بنابراین شما باید از این خبر یکه بخورید و شروع به گریه کنید.»

چهره و چشمان بخ کردۀ یاسمن هیچ عکس‌العملی نشان نداد. چند لحظه به همین ترتیب گذشت و او با بُهت به کارگردان می‌نگریست.

کارگردان که حوصله‌اش سرفته بود گفت:

- «خانم گفتم گریه کنید... لااقل سعی که می‌توانید بکنید.»

باز هم یاسمن هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فرشید با تعجب او را نگاه کرد و صحنه‌هایی را به یاد آورد که یاسمن جلوی آینه سعی کرده بود گریه کند و او با مسخره بازی نگذاشته بود کارش را بکند.

سکوت، سالن نیمه تاریک را بهت آور کرده بود. کارگردان خسته و عصبی ورقه‌ای را که در درست داشت نگاه کرد. فرم امتحان یاسمن بود، ورقه‌ی امتحان را به چشم‌اش نزدیک تر کرد و دید که یاسمن چیزی زیادی روی آن نوشته نشده، چهره‌اش در هم رفت و به سیل‌های کلفت و گندمی‌اش دست کشید. روی ورقه‌ی یاسمن ضریدر بزرگی کشید و می‌خواست نفر بعدی را صدا کند که ناگهان صدای حق‌حق یاسمن فضای سالن را پُر کرد. کارگردان نگاهش کرد، لبخند زد و زیر لب گفت:

- «خوبه... آره خوبه، خوبه!...»

چهره‌ی رنگ پریده‌ی یاسمن خیس اشک شد و اشک‌هایش مرتب روی ماتر و دسته‌های روسربی‌اش می‌ریخت. همه‌ی کسانی که کنار میز بودند با حالت تحسین او را نگاه می‌کردند. دقایقی به همین ترتیب گذشت و او بدون این‌که تکان بخورد، بی‌وقفه گریه می‌کرد. باران اشک و

صدای ناله‌اش فضای تاریک سالن را پُر کرده بود. بالاخره کارگردان که منتظر اتمام گریه‌ی یاسمن بود گفت:

- «خیلی خب... حالا فکر کنید با کسی دعواتون شده و لطفاً نقش یه آدم عصبانی رو بازی کنین.»

یاسمن که حرف‌های کارگردان را نمی‌شنید، دست‌هایش را جلوی صورت گرفته و زار زار می‌گریست.

- «بس کنید خانم! گفتم عصبانی بشید. شما این‌طوری عصبانی می‌شید؟»

گریه‌ی یاسمن شدیدتر شد و به هق‌هق افتاد. بقیه سالن در سکوت اندوه‌باری فرو رفته بود.

- «خانم اصلاً نمی‌خواهد عصبانی بشید، لطفاً حالا بخندید، فرض کنید کسی به چیز خیلی با ارزش بهتون هدیه داده...»

یاسمن که از شدت گریه بی‌حال شده بود روی دو زانو نشست و بر شدت گریه‌اش افزوده شد. دود سیگار فضای متشنج سالن را مه آلود کرده بود. بالاخره کارگردان بلند شد و با نگاهی ملتمسانه از یکی از همکارانش که خانمی چاق و میان‌سال بود خواست تا چاره‌ای بیندیشد.

- «یکی به این دختر کمک کنه!»

زن میان‌سال نیز که خستگی از چهره‌اش می‌بارید با حالتی غم‌خوار به طرف یاسمن رفت و با مهربانی در آهوشش کشید و فریاد زد: «آب بیارید... یک لیوان آب لطفاً...»

دختر جوانی از میان جمعیت داوطلبان درحالی که با زحمت اندام لاغر و نحیف خود را از میان جمعیت بیرون می‌کشید، به سوی پارچ آب رفت و با لیوان پرآب به سوی آن‌ها دوید و کنارشان نشست، اما با حالتی

مرد لیوان آب را در هوا نگاه داشت. یاسمن در آغوش زن گریه می‌کرد.  
زن میان سال درحالی که اشک در چشم‌اش نشسته بود به یاسمن گفت:  
- «بلند شو دخترم باید از صحنه خارج شی.»

مردی از اعضای گروه در حالی که از گیجی دختر در دادن آب عصبانی شده بود به طرف آن‌ها رفت و با خشم فریاد زد:  
- «زود پاش دیگه، چیکار می‌کنی؟ بهش آب بده...»

در این میان پای مرد به سیم نورافکن گیر کرد و آن را واژگونه ساخت.  
سالن تقریباً تاریک شد و همه‌های در سالن پیچید.

وقتی نورافکن را دوباره سرجاش گذاشتند، فرشید با تعجب هرسه زن را درحال گریستن دید. پسر جوانی که تازه وارد سالن شده بود با زور خود را به کنار فرشید رساند و گفت:

- «اینا داوطلبین یا هنرپیشه؟... عجب خوب بازی می‌کنن.»

فرشید نگاهی به دور و برانداخت و زیر لب گفت:

- «این خانم نامزد منه.»

ولبخند غرورآمیزی بر لبانش نقش بست.

**جدول خواستگاری**

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

صدای شاد و سرخوش محمد، پسر ارشد حاج میرزا کاظم مبارکی در  
حال بالا رفتن از پله‌ها، در فضای خانه می‌بیچد:

«مو میرفشم و کیل آباد، میکردم به میشو  
میزدم یک کباب برگ به همراه چلو  
تا نگن گشته گدای و کیل آباد و لو، گم شو برو...»

با صدای باز شدن در حیاط، روی پله‌ها منتظر من ایستد تا بینند مادر  
برگشته یا نه؟ بله، حاج خانم اقدس دختر حاج میرزا عبدالله ملک التجار  
است که نفس نفس زنان، با روحیه‌ی قوی و کاملاً قبراق از «ماموریت»  
برگشته. حاج خانم وارد سالن می‌شود، چادر مشکی را از سر بر می‌دارد و  
با این که هوا سرد است هرق پیشانی اش را با دستمال از زیر مقنعه پاک

می‌کند. محمد که چهره‌ی سفیدش به شکل علامت سؤال بزرگی درآمده با اشتیاق به مادر نگاه می‌کند. حاج خانم با چشم و ابرو به پرسش می‌فهماند که: «یک کم تحمل کن پسرجان، الان می‌بام تو اتفاق بہت می‌گم، جلو بچه‌ها خوب نیست».

محمد با خوشحالی پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رود تا به اتفاق اش می‌رسد. روی دیوار درست روی روی در، کاغذ بزرگی در ابعاد شصت در نود سانت جلیب توجه می‌کند. کاغذ درست بالای تخت محمد با هجده پونز به دیوار نصب شده است. خطوط افقی و عمودی، کاغذ را به صورت جدول بزرگی در آورده است. جدولی که در ظرف مدت این سه ماهه‌ی اخیر تمام حواسش پی آن بوده! طبق معمول این چند ماهه، آستین را بالا می‌زند و با خوشحالی مداد و پاک کن را از روی سکویی چوبی که زیر جدول درست کرده برمی‌دارد:

- «باید از اول شروع کنم، بیینم کم و کسری‌ها کجاست».

در ستون اول جدول که با عنوان «اسم» مشخص شده است نام تمامی دخترانی که در طول سه ماه گذشته به خواستگاری اشان رفته است به ترتیب تاریخ زیر هم نوشته شده و هر نام با خطی افقی از نام دیگر مجزا شده است. مواردی که کنار هم و با خطوط عمودی از یکدیگر جدا شده بر اثر کار یک هفتاهی محمد با دقت و وسوس و البته به کمک تجارب گرانبهای حاجیه خانم انتخاب شده است. البته اوایل حاجیه خانم، دفترچه‌ی خودش را بیشتر می‌پسندید:

- «پرم! مددگان آخه این دفترچه مگه چه عیبی داره؟ عروس حاج خانم کشور رو از رو همین دفترچه انتخاب کردن، ماشاء الله مثل دسته‌ی گله، الهی که از اون بهتر نصیب تو بشه مادر»

- «آخه عزیز این جدول دقیق تر، مو لای درزش نمیره، کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه، تازشم ازدواج قضیه‌ی مهمیه، قدیمیا همین جوری ازدواج می‌کردن، نمی‌شه که مسئله‌ی به این مهمی رو با یه دفترچه‌ی فسقلی حل کرد، هر کاری حساب و کتابی داره...»

مدتی بعد هنگامی که یکی از همسایه‌ها به حاج خانم اقدس گفته بود که جدول محمد را برای پرسش می‌خواهد، نظرش در مورد جدول (که هیچ وقت از آن سردر نمی‌آورد) عوض شد.

- «خانم کی به شما گفت پسرم اینکار رو کرده.»

- «حاج خانم عفت السادات به من گفتن؛ ایشون قرار بود خودشون قبلش با شما حرف بزنن، حاج خانم خدا عوضت بده، به ولای علی به ارواح خاک پدرم اگه بخوام دروغ بگم، درست پنج ماهه داریم برآش می‌ریم خواستگاری هنوز نتوانستیم انتخاب کنیم. وقتی با حاج خانم عفت السادات مشکلم رو گفتم، حرف جدول پستون به میون او مد. گفتم بیام اینجا شاید امام رضا با این جدول مشکل سارو هم حل کنه، حاج خانم، الهی همون که می‌خوای گیرت بیاد...»

- «حاج خانم الان که نمی‌شه، بذار مسئله‌ی پسر خودم حل بشه، رو دو تا تعزم چشام، حتماً جدول رو برات می‌فرستم»

بعد از آن بود که حاجیه خانم قدر کار پرسش را فهمید، اگرچه چیزی از آن سر در نمی‌آورد:

- «الهی قربون پسر گلُم بشم، الهی که مادر دور لباس دومادیت بگردد، مارو که تا حالا رو سفید کردی، اینم کار امام رضاست، دیگه دلم قرصه که همونی که می‌خوام گیرم می‌یاد... الهی شکر مادر، الهی شکر، و از این تأیید و تصدیق، محمد به خود می‌بالید.

در ستون دوم، شغل پدر عروس درج شده است و در ستون‌های بعدی به ترتیب از عمدت‌ترین مشخصات یعنی محل زندگی، حدود مایملک پدر عروس، خانواده‌دار بودن و... تا ریزترین مسائل همچون سن عروس، میزان سلیقه در دکوراسیون منزل، طرز خم شدن عروس موقع چای آوردن، ترکیب صورت و قد عروس خانم، میزان سلیقه‌ی مادر عروس، تعداد خواهر و برادرها و...، در جدول دیده می‌شود و زیر هر یک از این موارد میزان امتیاز ذرخ شده که مجموع آن‌ها یکصد امتیاز است.

محمد که به انتظار مادر است، نگاهش روی جدول می‌گردد. هنگامی که روی تخت روی روی جدول می‌نشیند، احساس شعف، غرور و عظمت وجودش را دربرمی‌گیرد، احساس می‌کند که هیجده دختر در گوش و کنار شهر منتظر پاسخ او هستند و هر لحظه اراده کند می‌توانند هر یک از آن‌ها را انتخاب و خوشبخت سازدا

هیجده دختر زیر هم با خطوطی محاصره شده و هر یک در جای خود قرار دارند. مهناز نام اولین دختری است که به خواستگاری اش رفته بودند. نام عروس خانم که خوب است ولی مجموع امتیازاتش آنچنان چشمگیر نیست. نگاهش روی نام آتنا که از بین هیجده دختر در وسط جدول قرار دارد خیره می‌شود. مجموع امتیازاتش به هشتاد و سیده است. یادش به شب خواستگاری و لبخند شیرین آتنا می‌افتد. اندام باریک و خوش‌تراش آتنا در بلوز و دامن نارنجی رنگ موزون و ظریف می‌نمود. یادش می‌آید وقتی آتنا سینه چای را جلویش گرفت، به جای این که به استکان چای نگاه کند، به انگشتان ظریف و کشیده‌ی او خیره شده بود: «جون می‌ده برا نوازش...» و در نظرش دستان آتنا را می‌بیند که از روی

موها به سمت شانه‌اش می‌آید. محمد چهره‌اش را برمی‌گرداند و دستی را که روی شانه‌اش قرار دارد، می‌بوسد.

- «ای پسره‌ی بلا حالا که می‌خوای از زیر زیونم حرف بکشی خوب خودت رو لوس می‌کنی، الهی که با همین دستام لباس دومادی ننت کنم مادر.»

محمد یکه خورده به دست‌های چروکیده مادر می‌نگرد و چهره‌اش درهم می‌رود:

- «عزیز، چقد آروم می‌یای تو اتاق، دلم ریخت»

- «راوا مادر، آروم نیومدم حواس‌ت کجاست؟...»

- «اصلًاً ول کن عزیز، چه خبر؟ آخر شغل برادرش رو فهمیدی یا نه؟»

- «خب معلومه، از زیر سنگم شده» هرچی بخوای برات پیدا می‌کنم...

برادر بزرگش تو دارایی کار می‌کنه... برا آقات هم خوبه والله، همیشه ناراحتی مالیات چیزه شه، خب اگه ماکس وکاری تو دارایی داشته باشیم خیال آفاجونت هم راحت می‌شه، برا همین سعی کن بهش نمره‌ی بیست بدی حالا اگه بیست نشد، نوزده بدء...؛ ولی نه، همسایه‌هاشون می‌گفتن خونواده‌ی خوبین ولی خیرشون به کسی نمی‌رسه، نه نذری می‌دن، نه یه آش خشک و خالی بی، نه سفره بی...؛ من که می‌گم این جور خونواده‌ها که این طورین، خیرشون به دامادشونم نمی‌رسه... نه اصلًاً ولشون کن، بهش نمره‌ی پنج بدء رفوزه بشه مادر»

- «عزیز من همه‌ی اینا را امتیاز می‌دم تو ناراحت نباش آخرش معلوم می‌شه، همین امروز و فردا همه‌چیز معلوم می‌شه، آفاجون می‌گه جشن رو باید تو همین ماه راه بندازیم.»

وقتی حاجیه خانم اطلاعات لازم را در مورد زهره، دختری که دیروز

برای خواستگاری اش رفته بودند، به محمد داد اتاق را ترک کرد و به آشپزخانه رفت.

محمد همان طور که روی تخت چهار زانو نشسته، مشغول می‌شد. دوباره امتیازات آتنا را بررسی می‌کند. به امتیازات ظاهری نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که آتنا بالاترین امتیاز را آورده است اما جای تأسف بود که از لحاظ خانوادگی با آن همه خواهر و برادر و شغل نه چندان نان و آبدار پدرش نمی‌شود روی او حساب کرد. ستون اصالت خانوادگی را نگاه می‌کند از ده امتیاز شش و نیم امتیاز آورده است، با اهماض شش و نیم را پاک کرده و به جای آن عدد هفت را در جدول می‌نویسد. حالا مجموع امتیاز به هشتاد و نیم می‌رسد:

«نوج، با این یکی دو نمره جلو نمی‌افته بهتره ولش کنم»

و با تأسف و دلخوری به سمت دختر دیگری می‌رود.

با نگاه، نوک مداد را دنبال و اسامی و امتیازات دختران را مرور می‌کند، امتیاز یکی را زیاد و امتیاز دیگری را کم می‌کند تا این که به «زری» می‌رسد. نمرات ستون‌های اول بسیار بالاست، پدر کله‌گنده و پولداری دارد، ولی ستون‌های آخر امتیازشان بسیار کم شده است. وقتی به یاد چهره‌ی چاق و قد کوتاه زری می‌افتد ابروهایش در هم می‌رود: «آخه تو این دوره و زمونه کسی زن به این چاقی نمی‌پستد». بعد در ذهن اش مجسم می‌کند که پشت فرمان ماشین گالانت تمام اتوماتیک سریع رنگ، که قرار بود بعد از ازدواج بخرد، نشسته. در کنارش زری را مجسم می‌کند، از صحنه خوشش نمی‌آید فکر می‌کند که حتی زری با این قد کوتاه در صندلی ماشین فرو می‌رود و اصلاً به چشم نمی‌آید. به سرعت از نام زری می‌گذرد. زهره دختر حاج آقا حسینی امتیاز

خوبی آورده است: نود و یک امتیاز. اما بینی بسیار بزرگ زهره، محمد را آزده می‌کند. به فکر جشن عروسی است و این‌که با بینی بزرگ زهره آبروری خواهد شد!! با نگاهی به آخرین ردیف جدول متوجه می‌شود که خانواده حاج آقا حسینی حتا از دکوراسیون منزل هم نمره‌ی بالایی نیاورده‌اند و به یاد مبل‌های بدرنگی که اصلاً به پرده‌ها نمی‌آمد، می‌افتد و با خود می‌گوید:

«عجب زن بدسلیقه‌ای داره این حاج آقا حسینی، حتماً دخترش به مامانش رفته.»

محمد در حالی که مرتب با ماشین حساب امتیازها را جمع می‌بندد و نمرات اشتباه را پاک کرده و مجدداً نمره‌ی دیگری به جای آن می‌نویسد، هیجانزده شده و به شدت عرق کرده است، به طوری که عرق از صورتش جاری شده و در لابلای ریش تکش‌گم می‌شود. به ساعتش نگاه می‌کند درست سه ساعت است که از روی تخت چشم نخورد و خرق در جدول به دنبال بهترین دختر می‌گردد اما این که خسته و عصبی شده است اما احساس خوبی دارد: «من هر کسی رو بخوام می‌تونم انتخاب کنم» بعد دلش برای دخترها می‌سوزد و با خود می‌گوید: «حالا اگه هر کدو مشون رو انتخاب کنم بقیه حتماً ناراحت می‌شن... خب دیگه چیکار می‌تونم بکنم، من یک نفر آدم که بیشتر نیستم... اگه یه راهی بود که هیچ‌کدو مشون ناراحت نمی‌شدن خوب بود، ولی نمی‌شه.»

ناگهان چشمش به نام «سارا» می‌افتد. ردیف سن را نگاه می‌کند. سارا از همه کوچکتر است. پانزده سال بیشتر ندارد. محمد به یاد حرکات ناشیانه‌ی سارا و گل انداختن صورتش می‌افتد، قند تو دلش آب می‌شود و لبخند می‌زند. در حالی که روی تخت دراز می‌کشد، چشمان درشت

میشی رنگ سارا و پوست گندمگونش را به یاد می‌آورد، آب دهان‌اش را فرو می‌دهد:

- «این قدر تُریده که می‌ترسم اگه دست بهش بزشم بشکنه. چه پوستی داره لامضب، حتماً موهاش بوره، آره عزیز گفت که تو حموم دیدش موهاش بوره، مثل خارجیا... آه... خیلی هم ناشی بود حتاً عشوه هم بلد نبود، ای بابا همه‌چیزو باید بهش یاد داد... ولی خوب می‌آزه، خوب، خواستنیه، اصلاً همینو می‌گیرمو کارو تموم می‌کنم»

با حالتی مصمم بلند می‌شود و بقیه‌ی امتیازات سارا را نگاه می‌کند. مجموع امتیازاتش آنقدر کم است که جا می‌خورد و دستانش از روی جدول پایین افتاده و آویزان باقی می‌مانند:

- «عجب بدشانسی آوردیم... چقدر خواهر و برادر داره... پدره هم که حقوق بگیره، حقوق بگیر چه بگو آسیب پذیر...؛ می‌گم چرا آقا جون گفت: "دور این یکی رو خط بکش... فقط با خوشگلی که نمی‌شه زندگی کرد" ...، پس با چی می‌شه زندگی کرد؟... حتماً با اون صدای زمخت و سبیلای خدیجه دختر حاج آقا الماسی که هی آقا جون می‌گه اینو بگیر...! نه بابا من زیر بار این حرف‌ها نمی‌رم... خوب درسته که همه‌چیز قشنگی نیست ولی خوب باید زنی باشه که آدم بتونه توروش نگاه کنه یا نه؟... این آقا جون خودش بدچیزی نگرفته ولی برا ما این حرف‌ها رو می‌زنه...»

بابی حوصلگی هیکل چاق و گوش‌تالودش را دوباره‌ی روی تخت ولو می‌کند:

- «اصلاً برا چی ازدواج کنم؟... من هنوز بیست و شش سالم بیشتر نیست... حسابی افتادیم تو هچل... خوش بهحال دایی‌حسین، اونقدر جلو آقا جون اینا ایستاد که حالا دیگه کاری به کارش ندارن... خوب اونم راست

می‌گه آدم باید زن آیندهش رو بشناسه و بعد انتخاب کنه... ولی مگه من  
نمی‌شناسم؟ الان این هیجده تا دختر و مثل کف دستم می‌شناسم از  
هرچی شون سؤال کنن می‌تونم سریع جواب بدم...»

پس از چند لحظه در حالی که شانه‌اش را عقب می‌کشد دویاره به یاد  
جدول و سارا می‌افتد. دلش کمی قیری ویری می‌رود و لبخندی فاتحانه  
دویاره بر لبانش نقش می‌بنند. چشمانش را برهم می‌گذارد تا دخترها را  
واضع‌تر ببیند. سعی می‌کند یکی یکی قیافه‌های هیجده دختر را از لابلای  
خطوط جدول بیرون کشیده و لمس کند.

خودش را می‌بیند که روی تخت جواهرشانی لمیده و تاجی از الماس  
بر سر دارد و ردایی از مخلص قرمزنگ بر دوش.

وزیر تشریفات در حالی که تعظیم می‌کند با صدایی لرزان می‌گوید:  
- «سلطان ابن سلطان بن سلطان، اراده می‌فرمایند به اندرونی  
تشریف فرما شوند؟».

- «اراده‌ی ما بر این است که همین حالا به اندرونی برویم»  
وقتی وارد سالن زیبا و مجللی که هیجده دختر با لباس‌های فاخر و  
رنگارنگ مشغول خوردن خدا هستند، می‌شود، همه بلند شده و تعظیم  
می‌کنند. دختران که تا آن موقع مشغول خوردن خدا بودند، جلوی تخت  
سلطان محمد دو زانو می‌نشینند. یکی از دختران - سارا - بلند می‌شود  
و می‌گوید:

- «سرور من این چهارمین بشقابی است که خورده‌ایم، به نظر شما به  
اندازه کافی چاق نشده‌ایم»

- «چه کسی گفته است که باید چاق شوید، ما به تازگی از زنان  
باریک‌اندام خوشمان می‌آید، شما هنوز با طبع سرورتان آشنا نیستید؟»

- «این خاک ساران را عفو بفرمایید سلطانِ صاحب قران، علیا حضرت مخدومه اقدس خاتون فرمودند که زن باید قوی باشد تا بتواند بچه های سالم به دنیا آورد.»

- «مادر ما؟ ما هیچ کس را در امر ازدواج و انتخاب سلطان بانو، دخالت نمی دهیم، ما از زنان لاغر خوشمان می آید، شاهان قدیم زنان چاق می پسندیدند، از هم اکنون در اندرونی خوردن اطعمه موقوف، فقط اشربه جایز است.»

سپس با جلال و جبروت، ردای خود را در می آورد با بخندی معنی دار در حالی که آب از لب ولوچه اش آویزان شده به سوی دخترها گام بر می دارد.

محمد پتو را دور خود پیچیده، عرق کرده و نفس نفس می زند. حاجیه خانم که حالا به دم در اتاق رسیده، صدای نفس زدن پرسش را می شنود. یک لحظه نگران می شود:

- «اوای خدا مرگم بده، بچم چشم شده؟ حیوانی از بس تو این مدت کار کرده، مریض شده...»

حاج خانم چراغ اتاق را خاموش می کند و شانه‌ی محمد را گرفته و تکان می دهد:

- «محمد پسرم، چت شده، بلند شو، نمازت قضا می شه»

- «سلطان بانو ما کسر خواب داریم»

- «چی می گی محمد، بلند شو، بلند شو»

- «چیه عزیز، ساعت چنده؟»

- «صبح شده الان نمازت قضا می شه بلند شو، شب که چندبار بیدار شدم دیدم چراغ اتاقت روشه فکر کردم داری کار می کنی. وقتی دیدم برا

نماز نیومدی وضو بگیری گفتم بیام بیدارت کنم که خواب نمونی.»

- «الان بلند می شم ولی می خوام برم حموم، بعد نماز می خونم»

- «آقاتم می خواد بره حموم، زود برو و بیا، و گرنه دوباره آفات غر  
می زنه، می گه چی شده این پسره این روزا همش تو حمومه.»

از خجالت سرخ می شود ولی خودش را به نشیدن می زند:

- «عزیز، یادت باشه در مورد تحصیلات سمیرا سؤال کنی ها، امشب  
می خوام دیگه تکلیفم رو روشن کنم»

- «ای به چشم مادر، حتماً، اصلاً اگه لینسانس نداشته باشه فایده نداره،  
عروس خالهات مگه نیست آبجی ایرانم همه‌ی دیپلمای عروسش رو زده  
به دیوار، دیپلم خیاطی، آشپزی، گل دوزی و لینسانس نمی دونم چی...»

- «لیسانس عزیز، نه لینسانس»

- «حالا هرچی... من که از این جدول تو سر در نمی آرم ولی دیگه یکی  
رو انتخاب کن جلو مردم سرمنو بالا بگیریم»

وقتی بعد از ظهر دوباره روی روی جدول روی تخت نشست آهی کشید  
و گفت:

- «روز از نو و روزی از نو... حالا دیگه باید رو جمع امتیازات کار کنم،  
حذفی ها رو حذف کنم ببینم چند نفر برای دور دوم باقی می مونن»

محمد نگاهی کلی به ستون آخر یعنی جمع امتیازات هر دختر می کند.  
دیشب کمی با اغماض برخورده کرده و کلاً امتیازات تا حدودی تغییراتی  
کرده بود. نام آخرین دختری که در جدول قرار دارد «سمیرا» است.  
جمعه‌ی هفته‌ی پیش برای خواستگاری به خانه‌ی مجلل و زیبای آنها رفته  
بودند و در حالی که محمد به دکوراسیون خانه نگاه می کرد، با خود گفته  
بود: «آفرین، نمره‌تون از این نظر یسته، تا ببینیم بقیش چی می شه؟».

همان موقع پدر به محمد گوشزد کرده بود که توجه به قوزک پای عروس یادش نرودا وقتی سمیرا وارد شده بود، محمد دیگر مثل اولین باری که برای خواستگاری رفته بودند سرش را پایین نیانداخته و حسابی دختر را ورانداز کرده بود.

سمیرا خیلی شبیه به مادرش حاج خانم اقدس است، برای همین حسابی به دل محمد نشسته است. هم قدش بلند است و هم پوستش سفید. زیاد هم لاپروا نیست و بینی‌اش هم خوشبختانه گنده نیست. شیرینی‌هایی را هم که شب خواستگاری تعارف می‌کردند به قول مادر عروس «سمیراجون» درست کرده بود، پس حتماً آشپزی‌اش هم درجه یک است. اما تنها چیزی که محمد را نگران می‌کرد بی‌اعتنایی و غرور خاصی بود که در چهره‌ی سمیرا دیده می‌شد.

محمد سعی می‌کرد تمام چیزها را خوب به خاطر بسپارد تا وقتی جلوی جدول می‌نشیند مجبور به فکر کردن زیاد و یا پرسیدن از حاجیه‌خانم نشود. اوایل برای پر کردن جدول مرتب دچار اشکال می‌شد و درنتیجه مجبور بود از مادرش بخواهد که از خانواده‌ی عروس تلفنی چیزهایی را پرسد. اما بعد از هیجده مرتبه خواستگاری، دیگر کاملاً وارد شده بود و برای پر کردن امتیازات سمیرا در جدول هیچ مشکلی نداشت. ساعت به سرعت می‌گذرد و هنوز محمد بین «سمیرا» و «زیبا» دختر حاج آقا موسوی نمی‌تواند یکی را انتخاب کند. درمانده و عصبی شده، بلند می‌شود و به سمت ضبط صوتی که گوشی اتاق‌اش هست می‌رود. ضبط را روشن می‌کند، اما بعد از مدت کوتاهی با عصبانیت روی دکمه‌های ضبط می‌کوید. کلید رادیو را روشن می‌کند: «... یک پزشک ایرانو، مقیم کالیفرنیا، روش جدیدی برای شناسایی، سرطان سینه ابداع

کرده است...؛ کوچکترین کامپیوتر جهان توسط ژاپنی‌ها ساخته شد، این کامپیوتر که برای مصارف شخصی مورد استفاده قرار دارد هنوز به تولید آبوه نرسیده...» محمد در حالی که رادیو را خاموش می‌کند با خود می‌اندیشد: «عجب، کاشکی این جدول رو کامپیوترا می‌کرم تا جواب سریع‌تر به دستم برسه،... آره اصلاً می‌تونم برنامه‌ریزیش بکنم، یه برنامه‌ی کامپیوترا بدم به بازار تا هر کسی بخواهد ازدواج کنه دیگه این همه سختی و بدبهتی نکشه... عجب چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود. جدول کامپیوترا ازدواج، فکر کنم فروشش خوب باشه... ولی خب حالا دیگه وقت نیست، دیگه برا من دیر شده...»

دوباره به جدول خیره می‌شود:

- «پس فقط این دو تا موندن... سمیرا و زیبا»

به فکر فرو می‌رود. هر دوی آن‌ها بعد از کلی بالا و پایین کردن به دور نهایی رسیده‌اند و به لحاظ امتیازات تقریباً در یک ردیف قرار دارند، به قول محمد حالا دیگه فقط دو دختر خوشبخت باقی مانده است.

محمد هر دو را در لباس عروسی، در ماشین گالانت، بعد از زایمان اولین پسر، در حال رسیدگی به چهار بچه (سه پسر و یک دختر)، در آشپزخانه‌ی بزرگ و شیکی که در فکرش ساخته است (و حتماً همانطور خواهد ساخت) و حتی در لباس عزا سر قبر خودش (بعد از مرگ هم نباید آبروریزی شود) مجسم می‌کند، اما نمی‌تواند هیچ‌یک را بر دیگری ترجیح دهد. از لحاظ خانواده‌دار بودن و موقعیت پدر هر دو در یک جایگاه قرار دارند و امتیازات هر دو در یک سطح است. از کدبانوگری هم هیچ‌کدام را نمی‌شود بر دیگری برتری داد. هر دو نیز همسن و سال هستند. اما هر یک اشکاله. دارند که نمی‌گذارد محمد تصمیم نهایه را

بگیرد.

در واقع مشکل زیبا این است که مادرش بعد از پنج دختر بالاخره یک پسر آورده است، آن هم با هزار دعا و التماس. محمد از این مسئله می ترسد که زیبا هم مثل مادرش دخترزا باشد. اما اشکال سمیرا چیز دیگری است: او با این که بیست سال تمام دارد هنوز دانشگاه نرفته و مدرکی جز دیپلم ندارد و این مسئله مایه‌ی آبروریزی است. بالاخره چطور جلوی این همه دوست و آشنا و فامیل بگوید که زنش دیپلمه است؟ محمد فکر می کند که بالاخره در این زمانه، یک مدرک لیسانس جزو واجبات زندگی هر دختری است که می خواهد ازدواج کند. برای همین از این که پدر سمیرا در فکر دانشگاه دخترش نبوده به شدت عصبی می شود، با آن همه جهیزیه که سمیرا دارد می شود صدها مدرک خرید اما پدرش باید به فکر می بود، با خودش گفت: «این همه دانشگاه ریخته بالاخره از یه جایی مدرکی می گرفتی که جدولی ما هم تکمیل می شد... راحت می شدیم».

از آن جایی که سمیرا شباهت زیادی به مادرش، عزیز، دارد محمد دلش می خواهد او را خوشبخت کند، و از این که تنها نداشتن مدرک مانع از این کار می شود، در دل به پدر سمیرا ناسزا می گوید. محمد واقعاً مستأصل شده است شروع به قدم زدن در اتاق می کند. زیبا در رشته‌ی روانشناسی درس می خواند اما معلوم نیست سمیرا این دو سال بعد از دیپلم را چه کار کرده است، این مسئله او را آزار می دهد.

برای یک لحظه محمد می ایستد و به جدول خیره می شود، کف دست‌هایش به شدت عرق کرده و چشم‌اش قرمز شده است. یک دفعه نگاهش به ردیف سوم زیر میزان تحصیلات می افتد. این قسمت مربوط به

دختری به نام مهتاب است که از همان اوایل کار، جزو حذفی‌ها محسوب می‌شد، اما چیزی که توجه محمد را جلب می‌کند، جمله‌ای است که زیر عنوان تحصیلات برای مهتاب نوشته است: «کنکور داده است و قرار است ذخیره‌های نیمه‌ی دوم را در بهمن‌ماه اعلام کنند».

برق شادی در چشمان اش نمایان می‌شود:

«آهان این که دیگه غصه نداره هنوز نیمه‌ی دومی‌ها ثبت‌نام نکردن بالاخره تو قسمت تک درس یه جایی براش جور می‌کنم تا وقتی عروسی سر بگیره دیگه دانشجو محسوب بشه، آره همین کارو می‌کنم، مسئله‌ی زیبا که حل نمی‌شه ولی اینو می‌شه حل کرد، فقط می‌مونه این که به خودش بگم و قبول کنه. بهتره یه تلفن کنم و قضیه رو فیصله بدم».

با این حرف محمد به سرعت به طرف تلفن موبایلی که روی میز کارش است می‌رود و در حالی که روی صندلی می‌نشیند از روی ستون مربوط به شماره تلفن در جدول، شماره‌ی منزل سمیرا را می‌گیرد. هنوز اولین بوق قطع نشده که صدای نازک و دلنشیز سمیرا را از پشت گوشی می‌شنود. به قسمت «امتیاز صدا» در جدول نگاه می‌کند و می‌بیند که به سمیرا از پنج امتیاز چهار و نیم داده است؛ در حالی که سلام و احوالپرسی می‌کند به سرعت نمره‌ی چهار و نیم را پاک می‌کند و به جای آن عدد پنج را می‌نویسد. سمیرا با همان صدای قبراق که نشان از شور و سرخوشی فراوان گوینده دارد می‌گوید:

«ببخشید شما»

«من محمد مبارکی هستم سمیرا خانم حالتون خوبه؟»

«بله متشرکرم، بابا و داداش رفتن بیرون، ولی زود بر می‌گردن»

«سلام خدمتشون برسونین، می‌خواستم تبریک بگم و...»

- «از لطفتون خیلی ممنون، من که خودم خیلی خوشحال شدم»

- «جداً مگه شما خبر داشتید»

.. «خوب معلومه، البته با این که زیاد آمادگی نداشتیم اما از قبل  
می‌دونستیم که قبول می‌شم ولی خوب امروز دیگه مطمئن شدم»

- «جدی پس شما واقعاً باهوشید، دل به دل راه داره... البته بهر حال  
آدم دلش برای کسایی که قبول نشدن می‌سوژه ولی چه باید کرد که هر کسی  
لیاقتیش رو داشته باشه بالاخره پیروز می‌شه، این قانون زندگیه...»

- «درسته ولی واقعاً دلم برای مهتاب سوخت که قبول نشد، خوب یک  
کم هوشش کمه با این که این همه آمادگی داشت ولی قبول نشد.»  
محمد بلا فاصله جلوی ستون مهتاب قسمت هوش نگاه می‌کند و  
می‌بیند که سمیرا راست می‌گوید زیرا امتیاز هوش مهتاب را از پنج امتیاز  
 فقط دو داده است.

محمد در پاسخ، می‌گوید:

- «بالاخره من با مشکلات زیاد تازه به نتیجه‌ی قبولی شما رسیدم،  
واقعاً خیلی مشکل بود.»

- «عجب یعنی روزنامه گیرتون نیومده»

- «روزنامه که نیست در واقع به جدول، ولی بهر حال مشکل بود»

- «آهان البته اسمارو زیر هم می‌نویسن...»

محمد خیلی تعجب می‌کند که سمیرا از همه‌چیز خبر دارد، یک لحظه  
می‌اندیشد که حتماً سمیرا و زهرا (خواهرش) با هم دوست هستند، ولی  
با خود می‌گوید: «مهم نیست بالاخره که می‌خوام سمیرا رو بگیرم.»

سمیرا که صدایی نمی‌شنود می‌گوید:

- «ببخشید محمد آقا، امشب همه می‌خوان به من زنگ بزنن تبریک

بگن، اگه با مامانم کاری ندارید، با اجازتون خدا حافظی می‌کنم.»  
محمد که یکه خورده با خود می‌اندیشد: «مگه همه خبر دارند که بالاخره من سمیرا را انتخاب کرده‌ام؟» ولی برای این‌که زیاد معطل نکند می‌گوید:

- «غیر مزاحم نمی‌شم، فقط از حضور شما به سوالی داشتم»

- «بفرمائید خواهش می‌کنم»

- «بخشید من بی‌تعارف صحبت می‌کنم بالاخره به عمر زندگیه دیگه... می‌خواستم بدونم شما اهل این هستید که دانشگاه بربد؟ یعنی در واقع من می‌خوام جور کنم که همین چند روز آینده اسمنتون رو دانشگاه بنویسید، می‌دونید بالاخره من آبرو دارم می‌خوام زنم لااقل مدرک لیسانسی داشته باشه؟ می‌فهمید که...»

سمیرا هیچ پاسخی نمی‌دهد و چند لحظه‌ای به همین شکل می‌گذرد، محمد از اضطراب مرتب به موهاش دست می‌کشد. بالاخره صدای سمیرا آهسته شنیده می‌شود.

- «مگه شما برای رفتن به دانشگاه به من تبریک نمی‌گفتید. امروز جواب دانشگاه رو دادن و اسم من تو لیست قبولی‌ها بود، پس برای چی تبریک گفتید.»

محمد ناگهان فریاد می‌زند:

- «جدی می‌گید، زودتر می‌گفتید ولی شما یک جای دیگه هم قبول شدید، البته با این کارتون من و این جدول بیچاره رو راحت کردید، دست شما درد نکنه، فردا شب خدمتتون می‌رسیم، فردا شب...»

- «برای چه منظوری؟»

- «شب معلومه دیگه، برای گذاشتن قرار و مدارها و تعیین روز

جشن...»

«چی؟ تعیین روز جشن؟ چه جشنی؟»

«هه هه هه، خب جشن عقد دیگه!»

«ببه چه عالی، مبارکه آقای مبارکی بالاخره مادرتون شما رو دوماد

کرد حالا چه روزی هست؟»

«خب این رو باید با شما تعیین کنیم؟»

«برا چی با ما؟»

«خب عروس خاتم شمایید»

بعد از یک لحظه مکث، سمیرا با حالتی استهزا آمیز می‌گوید:

«متاسفم آقای مبارکی تو جدول مشهورتون بهتره دنبال خونه‌ی

دیگه‌ای بگردید.»



---

# **WOMEN WITHOUT PAST**

---

**Persian Short Stories**

**By :**

***Nooshin Ahmady Khorasani***



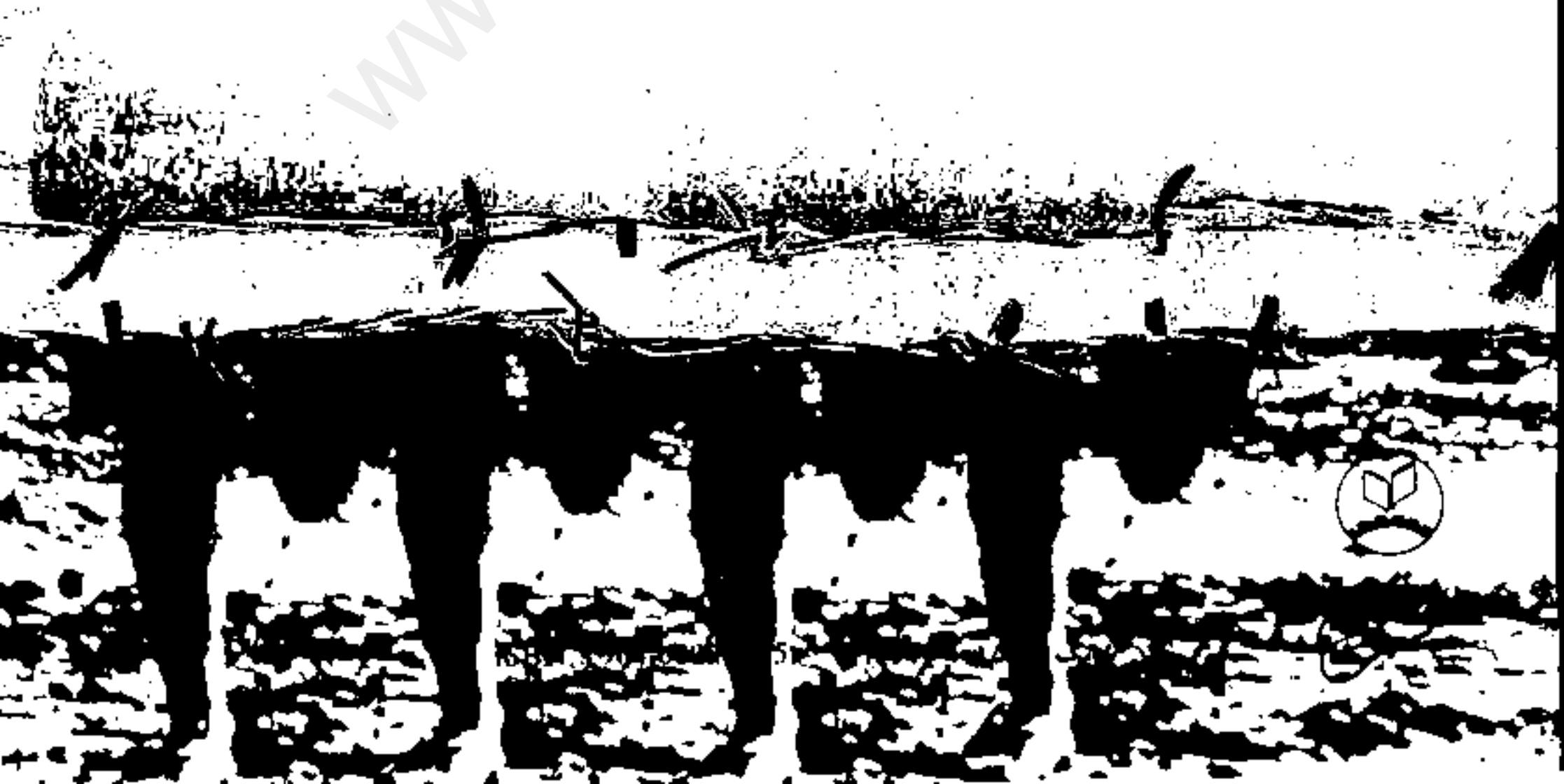
**Nashre Tows'e Publication**

**P.O. Box 11365-585**

**Tehran,Iran - 1998**

www.KetabFarsi.com

# *Women Without Past*



www.KetabFarsi.com